

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE446

و بیاض کلام طایفه

بر اسم الرحمن الرحیم

چنانچه وجودی را ستاییده ایم و یکتا معبودی را پسندیده که تقدیر  
از چهره بهتیت خود به بیان فاجبت ان اعرف کسود و عالم کما  
بنور ولی خود که مظهر کائنات است متور فرموده تعقل عاقلی را  
در ساحت غرض راه و نه هیچ وصل کاملی بقطره از محیط پیوسته  
آگاه عاقل ناقص در تقدیش چگونه تواند یافت که سلطان  
عقول با کمال وصول در مقام معرفش با عرفا نکفت با آنکه  
وجودش بوحده و اشیا منکسر نمودار است هر کس بر  
زبان فی در معرفت ذات بی زوال و صفات بی تلاش بر کفایت

پندار است لوف

اطهار خود نمائی و ثبات خاکی

کاینجا ملک یکسر تبدیل جا کرد

انان که بر شویش بریان قلم کرد

ای قطره بکت سر زار داک بگر

یعنی چون میزان قابل نشین

کامل بقوه ادراک و بجز عقل چالاکش نشاند لباس

را که حجاب کرمی معنی اعنی شاه فردانی است از قامت انسانی بجا

نفسانی انداختند سود و سر پایستی را در قمار خانه عشق

و خرابات حق پرستی بختند و طلای فطرت را با نخاص طبعیت

اسیخته بود در بوته محبت بنا غیرت کدختند لمصلح الدین

هر چه نه پیوند یار بود برید

هر چه نه پیمان دوست بود شکستند

یا کروشند و با او شدند از خو کند شدند ربانی گشتند

ای بت صاحبان مشاهد

اکت همه بینند و خوشین

پس همان به که پستی را بگذاریم و همت عالی ترک هستی کاریم تن را

پی کنیم دوم از وی زخم که از قال و قیل با بی کشود و از تمهید بران

و دلیل شاه معنی رخ نمود  
که رفتند از چه راهی ده نور داد  
براه عشق یا سیری گرفتند

بیای تا پی ز نیم اینک چه مردان  
طریقت را بتدبیری گرفتند  
همانا در سفینه ولای علی مرتضی

که ناخدای بحر فاست نشسته و باید ادولی خدا که از خدا محاط  
بخطاب آماست از ورطه پر خوف امانت دار کرد اب نفس دو  
سیرت رستند <sup>لؤلؤ</sup>

که بر سر منزل عطار سید  
که در وی عقل مرغان جمله است  
ز گردون تا کی قانع بگرد  
رساندش لطف پیر آخر بیان  
بقاف معرفت عطا علی بود  
نکوید آنکه دیدش در خراب  
را سراسری که میداند خموش <sup>ست</sup>

ز عالم سایه عطا گردید  
علی آری خود آن عفتای دانا  
دم از عشق علی زن کر که مرد  
صفی بگرفت دنبال سواران  
چه واقف شد وجود حق علی بود  
شهی کو بود با حق در نهاج  
میس از من که عارف پرورش <sup>ست</sup>  
بیان ماز تو حید خدا بود

رسید اینجا که اصل مدعا بود

ارسی اگر چه اصل مقصود از عنوان

این مقدمه توحید بود اما از راهی که ذات حق و وجود  
جلت عظمه را نظر بمضمون شریفه گشت گزینا محفیا  
فاجبت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و گریه خلق  
ادم علی صورته بدون انشاء ذوالجلال و ولی بی شبه و شما  
که مرات لم یزل و در تجلی آدم اول است نمودی خود بلکه ما بود  
مینمود کارگاهان معارف و تحقیقان عارف را بدی نیست که  
معشوق وجود را بر وجه شافی در مرات صافی نمایند و این  
درشته توحید را بولایت دلی ذوالتجید و علی ذوالحمید  
کشاند که مقصود از تجلی سلطان ذات در مقام اسماء  
وصفات و خلقت ملکات و رسالت انبیا علیهم فضل  
التجیات معرفت انمولای مقتدا و مند نشین او است  
لافتی است و خطاب احدی جل شانه بامین رسالت



و صاحب رتبه خاتمیت بمضمون لولاک لما خلقت الا علی  
و لولا علی لما خلقت بر این معنی در نزد اهل ادراک کو همی

افسانست و اثنی بر جا آلوده زهی احمد که اسرار علی گفت

تجلفان در تمجید علی سفت علی در هر جبت مقصود او بود

که هم سرایه و هم سودا بود دلیل راه عشق حیدر باشد

بروزان ختم این پیغمبری شد نیکفتر رحمت در حق را

کجا کس می شنید آوار حق را صد هزار سلام و تحیات

و صلوات زاکیات بابرکات بروج پر فتوح آن شمع

مخمل اهل نبیش و مسند نشین اوزنک آفرینش صبا

عقل کل و سرخیل انبیا و رسل سر چشمه حیات و

دیباچه و فقر کانیات سلطان ازل و ابد و گنجینه هرا

خدای احد اول و آخر حروف و عدد و مجموعه اسم

و اعتدال طلسم صد اندر صد که هر گنج هدایت و ارشاد و

و شاه عرضه شطرنج خلقت و ایجاد عدالت برای تعیین وجود  
و ما هیات و دفتر خانه تقسیم عقول و قابلیت واردات غیبی  
اهل یقین و مکاشفات قلوب عارفان حق بین حقیقت اسماء  
غیر محدوده و کیفیت ایمان ثابته و موجوده سر تنک افواج  
قاهره انکافی و محیط امواج متواتره صور و معانی  
بادبان سفینه رحمت و نازدای بحر توحید و معرفت و قاف  
نعمه طنبور حقایق و رائق و فائق حساب یوم النور خلایق  
آیات اسرار قدیم و مرآت انوار ذات پروردگار کریم  
لطیفه بسم الله الرحمن الرحیم و نکته هو الاول و الاخر  
و الظاهر و الباطن و هو بكل شیء علیم مثال جمال عدیم  
المثال خداوند علی کبیر و مصداق مفهوم لیس کلمه شیء و  
هو اسمیع البصیر نبی سرمد و رسول امجد خاتم النبیا  
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم رب ثبنا علی شریعتہ

و سیرانی سبیل معرکه و درود نامعدود غیر محدود بر روان  
 عظیم البرهان با دیان راه یقین و حامیان شریعت سید  
 المرسلین همی اکل توحید و رسائل احکام تجرید ائمه  
 اثنا عشر و مطایرات و صفات خداوند علی اکبر لمؤلفه

شهنشایان اقلیم کرمت	خداوندان راه استقامت
بروج آفتاب ذات مطلق	که یک نورند و از یک نور مشتق
از آنها برج اول بو تراب است	که در آن برج دایم آفتاب است
بود تا شمس بی برجی نبوده است	برده سیر برجی می نموده است
کند چهار برج آخر طی منزل	شود در برج اول باز دخل
ز برج جم قصد فی حوت و حمل بود	علی را مثل نبود این مثل بود
از آن کفتم که تا کردی تو که	که یک شمس است و برج او دو
بروج انسان که بهش چشم است	اما مت برده و دو نور چشم است
شدم تا گویم از ایشان شنای	خرد و با نکت کی بخود گجائی

تور گفتند زندگه دان با	نه بهر جائی چو سوسن ده زبان
خصوص اندر شاهی شهر یاران	مگردانی حساب برک و باران
هم اردانی حساب کوه و مورا	ندانی وصف حیدر وال اورا
شاهی مرتضی کار بسته	بشر از بده الاسرار کاه
خروشی بس بود و گریه کشتی	و گر بنود چه بهتر از خموشی

ای سلطان سیر لافتی و سندنشین اوزنک ملاتی  
 که ذات مقدست منزه از حمد و ثناءست و شان ذی شاست  
 مبر دار اندیشه و ادراک هر دانا لا احصی ثناء علیک است  
 کما اثبت علی نفسک عز جبارک و جل ثناءک و تقدست  
 و عظم شانک و لا وجود غیرک تفعل ما تشاء بقدرتک  
 و تحکم ما ترید بجزت الیک تصیر الامور کل شیء اذک  
 الا و جبت لک الحکم والیک یرجعون جائی که عقل  
 کل در تجید ذات مقدست در مقام ما ذکر آنک و ما عرفانک

و اظهار عجز نماید بسده بی ربانی که خاک بود و وجودی ندا<sup>شت</sup>  
 حق سپاست چگونه تواند گذشت وجودم دادی که طاعت  
 نایم نمودم نعمتم دادی که شکر ت کنم نکردم زبانم دادی  
 که شایسته گذارم نگذازدم سبحانک عبدانک حق عبادتک  
 سبحانک ما شکرانک حق شکرک زانکه از احسانهای  
 بسیار تورا دانستم و نه شکر یکی از نعمتهای جید و شمار تورا توان<sup>بستم</sup>  
 آنچه زباده احسان از تو دیدم بیش تر از بیش عصیان تو دیدیم  
 ستمد عقل را بسکه در میدان هوا و هوس با ختم لنگ و  
 خسته ساختم و سرمایه که بکرات دادی در قمارخانه طبیعت  
 و غفلت باختیم در پیشگاه جبروتت بجز دامان پر کناه و ناه<sup>م</sup>  
 سرمایه سپاه ندارم و در پای میزان حساب اعمال خویش از  
 حضرت در تشویش و ترمسارم گفتم وجود لاشیئی خود را  
 در ظل برق حسینیه کشانم شاید بجاییت آن مولای عالمین

از سطوت مؤاخذات در امان مانم کوه شامی آمو لا را با کمال  
مادانی و غمهای بی زبانی برشته نظم کشیدم و باران  
طخ بر پیشگاه جلال سلیمان زمان شدم مکر دیوان زبده  
الاسرار مقبول نظر صفی پروران بر کنیده پروردگار کرد  
و طلب معرفت آنحضرت را ازین نسخه علم طریقت و عرفان  
حاصل شود گریه بکر میست تحفه ناقابل تهی دست محتاج  
که اصل و فرعش از تو باراده و امر تو است قبول ما رجیما  
بر حمیت فقیر درویش را بر دین بدیه مایوس و دل شکسته  
نفر ما علیا بعلو داشت از تو طبیعتیم با وج رفعت رسان  
ولیا بنور ولایت از چاه مجازم بصحرای حقیقت کشان  
و حیدر بوحده حینت ارتقا کسرتم بر مان شهیدا  
بشادت جو امانت شربت مرادم بچشان جواد محبت  
سجادت بجلالت ارشادم بنواز نصیرا با سیری ز غایت از

مدینه منیم در بدر ساز قریبا سیری غریبان شام  
هجرات صبح و صالم را طالع نا امیرا بسعی پیران <sup>لقت</sup>  
سعیم را ضایع مفراتجا عایشان بیثیه غیرت از پنجه  
کرک نفس شیرم خلاصی بخش ستارای مجربان فاطمی  
پردۀ معاییم را در پادیا بدر ویشان معروفی مشرب از  
صراط استقیم ولایتیم بمقصود بر معینا بمستان <sup>بیت</sup> مجدوب  
بقلاب جذبات پی دریم از خویش بر بای خدیوا <sup>بیت</sup> فقیران  
قلذرت بر نعمتی که از خوان نعمة الله دادۀ بقیۀ  
فلا حایاب قلم را بنور معرفت خویش کسایش ده طیبیا  
بدروندان عشقت سگستهای محارم را از دار و خانه رحمت ثویانی  
پادشاه با میران کسوت بناج فخرم سرفرازوار حبیباً بسوایان  
مجتبت فیما و شهواتم را بدست سیلاب خانه سوخت سیاح <sup>بیت</sup> مجتبت  
دران بجرم غریق کن یا غایت آمل العارفين علی





بسم الله الرحمن الرحيم وسبح

المحمد الذي جعل العرفان آلةً لحصول معرفة ارباب  
التسليم والرضا وصير معرفتهم مفتاحاً لآبواب الفقر  
والفناء ونور صدور العارفين بانوار الكشف والشهود والعيون  
الطالبيين بضياء شمس الوجود وثبت اقدام التاكليين في طريق  
الاستقامة حتى وصلوا بالمقصود وحصل مقاصد الشائين  
لمجة وفي المحمود وصل ارواح المحبتين في مقعد صدق عند  
ملك الودود وسوى قاته لطيعين في طاعته بالقيام  
بالقعود والركوع والتسجود وبمثل امال المحبين من غير  
لجميع الجهات والحدود وطروا اذ الناجسين للماء ولا  
من رزيل اوصاف الجود ووسع قلوب الذاكرين  
بذكره حتى اوسع من اللاهوت قال جل جلاله

ارضى واسعه وهى ارض الله الملك المعبود وزكى نفوس  
 المخلصين بسر معرفته فى قوس التصود وجر سلاسل  
 المجدوبين بكار عبايته فى مقام الوصول وهاجيات الخلود  
 وكرم عليهم ونزل رحمته بهم حين الوفود هو الله  
 زين فتح لسان عبده الفقيه الذليل المسكين لمستكين  
 الاكبر المحتاج تصفى على النعمة الله اراه الله حقائق  
 الاشياء كما هى لما قب صاحب الكرم والجود على ابن  
 ابي طالب وادلاوه المذنبين يوفون بالعهود ونطق نطقه  
 على مناقبهم فى زبد الاسرار وهى كنوز التوحيد العرفان  
 حتى لم يكن لكذب وصلى الله على محمد وآله الأطهار

سيما على حجة الموعود ونعمته

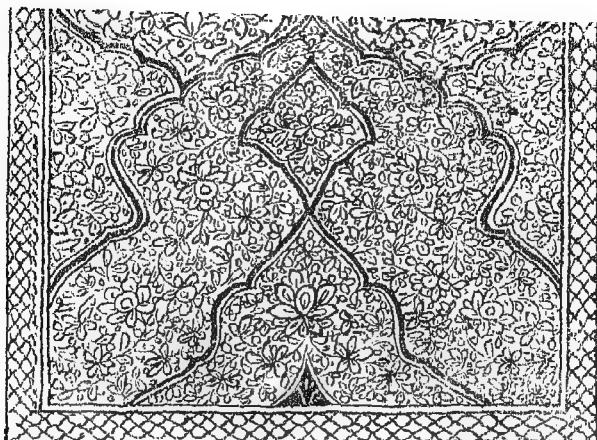
على عداائهم

يوم الورود





بما استطاع  
زبدة الأسرار  
من بركات عمدة العباد  
رفيق زبدة المحققين  
عليه السلام



بسم الله العلی العظیم هو الرحمن الرحیم

<p>مطلع دیوان اسرار قدیم          آن کتاب است که کج حکمت است          حق چو چکنت آفرینش کرد سائر          بار الهی صافی قرآن بلین          بخش ما را حق قدران کریم          آن صراطی که تو آید راه راست          جان ما را اندران ره ز خصما          آن عنایت کن مبین راه حق</p>	<p>هست بسم الله الرحمن الرحیم          فستلج او بباب رحمت است          باب ایجاد او بر رحمت کرد ما          رحمت خود را مدار از ما دین          استقامت در صراط مستقیم          آن ره می کش نعمه الله برینما          کن بر رحمت مورد انعام خاص          تا تا بهم رخ ز پیران طریق</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تا صراط مستقیم طے شود  
 بر زبان آرم چو لفظ ابدنا  
 بار از این ره رسد بر منم  
 پیر کبود فانی اندر ذات حق  
 آنکه دست او بود دست علی  
 مذہب اہل رشاد این سلسلہ است  
 مجملہ در ذہن بسیار این بیا

وین دل مرده بعونت حی شود  
 باشد م دل سوی پیر سنا  
 خوش بعون رہنمای کالم  
 کتبہ جانش در صفات حق  
 در طریق نعمت اللہ ولے  
 مابقی آن را ہمای باطلہ است  
 تا مفصل با تو گویم شرح آن

در بیان حدیث کنت کثر مخفیاً فاجبت ان اعرف فخلعت الخلق لکی اعرف  
 و ظهور حضرت مصطفوی صلی اللہ علیہ وآلہ کہ دارا  
 مراتب نبوت و امامت و ولایت خاصہ است علی وجہ الکمال

پیش از این ایجا ذات خود جلالت  
 و ان بویست بجز پر پوشیدہ بود  
 شاہ ذات آن نکار پرده در

کثر مخفی بود در عین کمال  
 بر ظهور خویش ناجوشیدہ بود  
 عاشق خود بود و اندر پرده در

بود هم آینه هم منظور خود  
 خواست و آتش تا کند طهارت  
 بر خود از ذات خود اندر عین ذات  
 جلوه قد جاسعت کل الکمال  
 جلوه احمد جلوه کرد ذات صمد  
 جلوه کر با جلوه خیریت جلوه بود  
 جلوه کر حسن بنی مصطفی  
 جلوه کر اما بصورت جلوه جو  
 لعل پاکش چون بیکر خنده شد  
 گفت زار و من بنی را بنده ام  
 بنده ام و ز عشق پیش خضرش  
 احسان کش حق بر تبت حامدا  
 ز استقامت و عشق بی دلیل

بود هم کنجیه هم کنجور خود  
 فاش بازو عشق با دلدار حسن  
 جلوه فرمود و آمد در صفات  
 الحصال و الجمال و الجلال  
 جلوه واحد جلوه خرفرد احد  
 جلوه کر خود جلوه خر خود جلوه خود  
 جلوه خر عشق علی مرتضی  
 جلوه جو بین در کمال جلوه او  
 پیش جلوه خود عیش و بنده شد  
 سر به تعظیمش ز عشق فکده ام  
 بنده ام از جان کر در خدش  
 با علی در ذات نور و احد است  
 شد مرا محکم و را نمیغنی دلیل

کان علی سلطان عشق لم یلید  
 در میان این دو نور مستطاب  
 از میان برخواست چون میم عد  
 ما کفندیم از سر این چشم دین  
 از ازل بستیم عین احوال  
 این دوی شکرست بر دار میا  
 پس عیان بین در بنی درو

بانی واحد آمد متحد  
 میم احمد کشت و صورت حجاب  
 شد احد احد یقین احمد احد  
 غیر یک واحد ندیم این یقین  
 تا نباشد هیچ سپید اجر علی  
 تو دوی را بار بکشا چشم جان  
 جلوه داشت احد یعنی علی

در لغت حضرت ختمی اب بیان اتحاد ان لفظه حقیقت اصطفا با علی مرتضی

احمد صاحب کمال بانس  
 رشمه از ابر فیض کاف و نون  
 شرع پاک حق حق منهاج است  
 فرقت از نور لعمرك آج یافت  
 کبریا فی مرد را زیسته بود

که بلوالک او مخاطب شد حق  
 غرق بحر شش علم ما کان یح  
 فتمای قرب حق معراج است  
 سوی قرب حق بن معراج یافت  
 در خدای مر خدا را بنده بود



بود هم صوفی و هم صوفی صفت  
 انبیا را پادشاه و سرور است  
 نام حیدر بدو نقش خاش  
 کبریا فی از خدا تشریف او  
 چونکه از مکت رسالت اعتبار  
 آن رسالت کش حق از اکرام داد  
 بدو چو بی امضای حیدر نام تمام  
 تا بظا هر یا بد امضای علی  
 کشت در معراج را آن نصرت  
 شد چو پای علی همسرش  
 زان کف پاکتف عبایت گرفت  
 سر برمی چون بپای او بکنند  
 شانه اش چون کرد پای شاه یافت

زانکه مطلق بود و بند معرفت  
 اولیا را مقتدا و همبر است  
 خواندیردان در نبوت خاش  
 عقل ممکن قاصر از تعریف او  
 یافت از وی شد حش طعنه گنا  
 سلطنت زرش بهر وی نام داد  
 بلکه خالی از کمال خست نام  
 کشت دوشش همسر پای علی  
 خاک پایش زلفت عرش یافت  
 از لعل ک بر سر آمد افروش  
 پای از کله ربوبیت گرفت  
 پای قدرش کشت از چون چو  
 بس رفیع شان شان الله یافت

سنا به اش چون همسر آن پاشی شد  
 بی شکستن به بهانه بت چه بود  
 از خدا بادا درود و بیعدود  
 دوست حسن و دوست در حسن  
 چه که با آن حسن عشق لیزل  
 انجمن و صلی که غیر آگاه نیست  
 زان مقید در لباس آدمی  
 دم نه آن دم که روی آدم دهم  
 اندمی که روی خدا باشد علیم  
 اندمی که انجا ندارد عقل  
 اندمی که انجا بود جای وصل  
 حسن با عشق ای صاحب شهو  
 در تجلی آن دو فرد متصل

پاشی شناس لا محکان چاشی شد  
 وصل جانماز ایهانه بت نمود  
 بر بنی دال پاکش تا ابد  
 دوست جان حسن هم جانان  
 داشت و صلی بکیران اندازل  
 عقل ممکن را در انجا راه نیست  
 هر دو خوش گشتند بهر همی  
 اندمی که هر همی هم دم زند  
 اندمی که انجا عدم شد دال ویم  
 اندمی که ازلی مع الله در سول  
 وارد انجا حسن با عشق اتصال  
 چه که نبود انفضالی در وجود  
 جلوه گشتند زان در آب کل

یعنی اندر صورت ای مردی  
تا چنان کاندز مقام بنیقام  
درد و قالب برشته ظاهر شوند  
خلق را زین اتحاد آگاه کنند  
کردن روان بشری نظیر  
راز را بی پرده کرد و راز کرد  
کلمه راز را ز پنهان باز گفت  
که چه او در پرده این اندر کرد  
عارفان آگاه ازین رازند  
عارف آگاه است از اسرار  
دان که آگاه است راز کی دم نشد  
هرگز اسرار حق آموختند

درد و صورت جلوه کرد انفراد  
اتحادی بودندشان لا کلام  
وان دو با هم کیدل و کسیر شوند  
ساکت ره عارف با کسند  
تر وحدت فاش و دروغ غیر  
پرده بست و پرده را باز کرد  
فاش گفت اورا ز اما گفت  
بر فقیه از پرده رازش در کرد  
غیر از ایشان نیست آگاه پس  
کیست عارف راز معرفتی  
که راز دم عالمی بر هم رازند  
هرگز راز و دهنش دوستند

در معنی انا و علی من نور و احد و محلی از معراج و مقام ولایت

اتحاد جسم حسد علی  
 بود رازی در دو پارچه شیش  
 وحدت آمد مرکب از تنگ کرد  
 وحدت آمد طعمه بر ناسوت زد  
 جسم لا بهوتی کجا ناسوت چیست  
 عالم امکان حقیر اند کفش  
 چون براق بهش شد تیرنگ  
 در رکابش حضرت روح الامین  
 چون گذشت از سد ره شاه بیعیل  
 زانکه تا اینجا مقام فسق بود  
 گفت اورا کی برید خوش لقا  
 از چه مادی چون شد آن تنگ و تنگ  
 چون شد آن تنگ و شکوه و تنگ

چون بختی شد که آن داند ولی  
 کان ز حد جسم و امکان بپوش  
 لا جرم بر لا امکان آهنگ کرد  
 خیمه پس بر ساحل لاهوت زد  
 نسبت ناسوت بالا بهوت چیست  
 عقل کل شد روح اعظم نقش  
 کام اول برگشت از فلک  
 طر قوا کو تا مقام عقل وین  
 ماند از پرواز بال جبرئیل  
 زان پس در بحر وحدت غرق بود  
 محرم پیغام ما از ما ببا  
 کر پریدن خاک شد بال و پر  
 که شدم مد بهوش از تنگ و تنگ

گفت در رویت جای تو بماند	بر کج واران قباک کشته تنگ
بیش و هشیار اینجا فانی اند	فانی و باقی همه امکا نه اند
جان ممکن را که عشق شاه است	بر سیاط قرب واجب راه است
خلوت عشق است زینس هر چه هست	غیر حسن اینجا کجا دانوست
کرده خلوت عشق با دلدار خود	تا بظا هر سبک در خار خود
زین حد ابر بر زخم پرور مان	غیرت عشق بسوزد خانان
گر پرور روح الامین بش از حد	سوزد آن غیرت مقام و مرشد
راه ندید غیرت عشق غیور	غیر را در محفل الله نور
رو که اینجا ره ندارد جز تو کس	جز تو هم نبود تورا در پیش
از بر جریل بگذشت او چنان	گر حد سیر نظر و هم و کان
تا بجائی شد سمدش تیرنگ	کا ندانجا جسم و جانند هر دو
شد پیاده از سمد ختیا	آن کی هم شد در اینجا کتیا
ماننی او فی کف ارونی میا	خود ما نداری نشانی هم نشان

کم شد انجا بهم کنار و هم وسط	خانه ماند و یار بالذات فقط
خانه گفتم مر خدا را خانه کو	غیر آن کینت دلبه خانه کو
بی چه کو میهنک شد جای سخن	نیست دیگر حد نطق و دم زدن

در تزلزل از مقام ولایت بر تبه نبوت و ظهور حضرت  
احد نیست و تجید سیر طریقت بمعرفت فرماید

نه نه ای طوطی نخرت بالین	کز پس آینه کوئی حال من
سر سر پوشیده هر بسته کو	شو مقید باز و حرف از رسته کو
بود جانت که چه شکر خوار پس	صبح شد از عصر کن گفت پس
نه تو در شکر سبزه گل خواره	نی ز گل خوار سیت از چاه
کجا بکا بی هضم پی دفع خطا	آن شراب صبح گاه آید بجا
نک مظهر آدمی منکوب رو	واسوی پس چون قح مغلوب
آسمان بودی زمین پست باش	در زمین با آسمان به دست باش
تا کنون متاسف گفتی زار عشق	باشن کن همیار بر آواز عشق

در حرم قرب آن سلطان را  
 بر علو قرب حق ما دانود  
 پرده اندم رشرع کاش  
 شد بت مروت و ولایت را حجاب  
 بی حجب یعنی علی محجب  
 بی حجاب اندم علی مستعان  
 مستعین یعنی نبی ذوالقدر  
 ای نبی مستعین مستغنی  
 ناکمان بی پرده و صوت خرد  
 گوش هوش چون داور آراست  
 آن هویت جله کفنی راز بود  
 کشت جانش محرم راز علی  
 راز باشد گفته زان کا و اخلا

گمیه چون زویر سیر غرور باز  
 جای اندر قرب ادا دانی نمود  
 در میان جسم و جان شد حاش  
 در حجاب آن بی حجب حجاب  
 خود حجاب ادنی محجب  
 در حجاب مستعین آید نهان  
 مستعان او علی ذوالقدر  
 بخت شوار مستعان خود دید  
 آتش زان پرده آوازی گوش  
 شد بر او یکا به کف راز بود  
 هر طرف میداد گوش آواز بود  
 چون شتو راز پرده آواز علی  
 حجت بودی بلب و سار حق

در میان حرفی که بود آورده زو  
 که علی آندم لسان الله بود  
 از زبان حق تکلم کرد او  
 تا نه کرامان تیرش پی برند  
 آنکه راه عشق او را کرده طی  
 کی بر دبر نقطه غیر از نقطه راه  
 مرجا آن نقطه سنج نقطه جو  
 نقطه حُبست و نقطه توحید شد  
 جسم معنی را سرا پا غصه کشت  
 جان فنا در نقطه وحدت نمود  
 حق نهادش تاج کرنا سیر  
 قوت حق کرد خوش زو قوتش  
 خود نید از حق پرستان همیکس

که چه اندر پرده زو بی پرده زو  
 با صدا صاحب صدایمرا بود  
 باز کون زو فعل و پی کم کرد او  
 ره روان کرد پی برند از وی برند  
 خوش سیر نقطه با برده پی  
 هر که حُبست آن نقطه قطب است  
 که شد اندر نقطه جوئی نقطه او  
 قطب مکتب و مکتب تجرید شد  
 زان علی کل و لی جزو کشت  
 جزو آن کل کشت و شد کل و جو  
 یافت هم قوت زحق و هم طفر  
 خواند در معنی علی جمش  
 در جهان بی یاد حقش یک نفس



اوست قطب وقت و شاه با  
 کج دل را تا ابد کجور باد  
 تا بود شاه او صفش بنده با  
 دست و دل بگرفته دانا نم که بین  
 کن سگدیزی که شکر مشرب  
 من بل گویم همی کا طرب  
 ابل صورت جمله بایست کلند  
 نه از شکر نه از شکرستان چرب  
 مدح او حیف است باز ندانین  
 گوید او کرد بهسانه می تن  
 بهین چگویم فی زبان داری گوشت  
 کس نداند ذات پاکش با پس  
 خود تا کفن من ترک نشا

رهبر هوسم رهنا و راه ما  
 چشم بد بین از جاش دور باد  
 لطف خاصش بر صفی پاینده با  
 باز کوزان شاه بمیل و سیرین  
 کو حکایت از لب شیرین لبی  
 لالم اندر وصف یار و شلب  
 و ز مذاق قند خواران غافل اند  
 قند و شکر نیست طعمه کا و خور  
 گویم اندر مجلس روحانیان  
 ده زبان شود نشستن من  
 پیش دل داری که دل مهیوت است  
 تا چه گفت آن حق شاس حق شاس  
 کین دلیل هستی و بهستی خطا

<p>لیک چون دل باغاق شکرا          برحق صحبت دل باز ما          آرزینی آسمان نکلین شود</p>	<p>کوش جانش برشای دلبر است          اندکی هم گویم از بیار ما          وز بیا نم کام جان شیرین شود</p>
<p>رجوع بمقام ولایت و تحقیق و تشریل سلطان پو          بعالم صورت و بیان شرافت خاک و مدحت شا          اولیا علیه صلوات الله العالی علی</p>	
<p>طوطی جان باز شکر خوار شد          کشت از کل منقطع یکبار که          تاکنون بودت بقولم کوش جان          دوش من دانه خوابی دیده ام          ماه اندر سلج حرف از غریبه          که چه عالم زان خیال اشفته است          اسی مصور صورتی بنماز حال</p>	<p>حرف از ان لب گفت و کربار شد          شد سگر خوار از پس کل جوار که          دام کن نک کوش از ان جان جان          افتابی در سحابی دیده ام          کان بلال ابرو رخ از منمید          دل هنوز اندر کا شاخه است          تا بمصدق آید از فکر این خیال</p>

جوش این صورت از آن گشت آ	معنی او صورت بی صورت است
بر خود آن صورت ایبرم کرده است	نقش بندی و ضمیم کرده است
صورت و معنی همه برسم زخم	تا بدگر آن دلار آدم زخم
آن دلار اکش بود خوی پر	هر پری خوش وصل او رسته
این مثالی بد معنی کن گذار	کی پری را ماند آن رسیانگ
فی پری و فی بشر باری خوش	از پستی و از بشر بر بوده هوش
خود نه آدم لیک آدم کسوت است	با خلایق همه و هم صورت است
هست بادل صد هزارش لبری	در فراز اول چنان گزما پر
که بشوخی که بچستی که نهیب	بر گیر ز خود و دل نهیب
که چه دل خون گشت از غمازیش	ره گرفت آخر بازی بازیش
ریخت کر خون دل او دلدار بود	بر دل و بر جان من محمدا بود
کو هر آن دل داد دل را خون کند	وزد و دیده عاشقان سرین کند
گر کند ویران پی آبادی است	بنده بودن در غمش ارادی است

بنده و ازاد بود پیش عشق  
 هر چه پوشم پرده بروی سخن  
 چون که کار عشق بر عمارت است  
 پرده کار عشق یکجا پاره ساخت  
 چونکه بی پرده است این بارانی نیم  
 طبل باران شدنی در ساز عشق  
 اینجا ای که همیشه پریهای ما  
 قصه گوئی که تو صاحب مدرک  
 آنکه دهم بادم آمد هدمش  
 دم بر آدم تا مدد ز انعام خود  
 کر چه در صورت لطیفه آدم است  
 "ما بعشق خود نماید بدم می  
 یعنی اندر صورت خاک ای ثقات

هست عالم بنده و درویش عشق  
 سازش بی پرده عشق پرده کن  
 حال دل را پرده پوشی بازی است  
 کار اهل عشق را یکبار ساخت  
 طبل دیگر چون نغم زیر کلیم  
 تا ازو کرد و بلند او از عشق  
 آید از وی سوسی ما آوای ما  
 این صداها خیزد از نایکی  
 شد عدما جمله موجود ازو  
 آدم اول بسا و او نام خود  
 آدم او را یک لطیفه از دم است  
 بارها پوشید ولق از او می  
 جلوه کر کردید ذات ووضفا

نیست این معنی حلول ای حضور  
 حرف دیگر بود مقصود این بهل  
 خاک باشد کاخچین نیکو شود  
 ز این فضیلت آن صفی بواش  
 چون بنیس از سجده او کرد ابا  
 وید خاک عجزی را سرسری  
 پیچر کان بن بود کامل نصاب  
 ذات سرمد پورا بست این یقین  
 چون لی در هر زمانی انشه است  
 اولیا شکوه انواروی اند  
 مطهر کل عجایب اوست او  
 واجب و ممکن دو باشند لی  
 اختلاف صورت ادراعی و دل

دیده بکشت بین تجلی ظهور  
 حق تجلی کرد اندر آب و گل  
 جامع ذات و صفات هر شود  
 کشت مسجود ملائک سرسیر  
 کشت مردود از جناب کبیر  
 غافل آمد از آن صفات کوهر  
 زین را باید برون آن بوت  
 حاسد و راد با بست این یقین  
 هر که از وی سر کشید او کمره است  
 کرچه ابرند آفتاب بی فید  
 فرد مطلق ذات واجب اوست او  
 زین دو یکدگر تانم بی خبر علی  
 هست جنک خرفروشان این بهل

صد هزاران عالم ایها قبول  
 از نامش خوان تو سلطان مل  
 هر که فانی در دلائی آتش است  
 عقل را با دور نباشد بیکلام  
 آری آری در مقامات ای عزیز  
 آب را که قطره گوید کلام  
 مر حبا آن عشق جمع یک زبان  
 مظهر و مظهر نداند غیر دوست  
 بر بلا و درد و رنج عشق یار  
 آنست شدم دیوانه از فقر عشق  
 که برنجیرم نه بند زلف او  
 رحمة للعالمین ای سیر فقر  
 دل شد از عشق تو ام دیوانه بش

از مقام خود نماید چون نزول  
 بر مقام واحدیت مستقل  
 باقی بالذات و هم ذات است  
 عشق داند مرا بمعنی تمام  
 عقل دارد دیده فرق و تمیز  
 خاک را که دیر خواند که حرم  
 که نداند جمع و فرق جسم و جان  
 اول و آخر نداند غیر دوست  
 خویش را میزند دیوانه و  
 باید این دیوانه را از نجیر عشق  
 با کلم زنجیر بار او بمو  
 ای غمت عشاق را از نجیر فقر  
 مو بمویش بند بر زنجیر خویش

چون سر زنجیر عشق مستطاب	هست در دست تو نادانی تیار
تا بیا بم رخ زغیر ذات تو	عقل و روحم چکه کرد و است تو
تا ز عشقت خیزم از جان و جهان	من شوم فانی تو فانی در میان
چون شدم من در غمت فانی و بس	خود تو مانا در میان فانی و بس
از زبانت ای زبان عاشقان	پس ز عشق بی زبان آرم بیان
سازم از عشق تو دور که غارت عشق	مثنوی را زبده الاسرار عشق
گویم اندر دوستان که بلا	سحر فغان را عیان و بلا
سازم از تو و در بیان مینما	پر ز کلماتی معارف کلشنی
از تو چون نطق صفی شد مستعد	هم تو فرما در بیان او را مدو
خود گجاید زبان تقریر عشق	تا بر او نماید مدار پس عشق

در بیان آنکه حقیقت عشق و مصداق آن

مفهوم خامس ال عبادت الشهدا

مطلبی است از کیف و کم و چند و چون

هر چه گویم عشق از آن باشد فروزون

راست گویم عشق مصداق حق است  
 بر ظهور عشق خویش آن ذات پاک  
 تا بظا هر عشق با خود باز داد  
 کشت اول احمد را سر عشق  
 لاجرم فرمود آن مرد بسبیل  
 پس نتیجه آن نبوت و ظهور  
 شد ولایت را نتیجه در جلال  
 که چه عشق لیک اصل مصداق است  
 همچو تخم کانی بود اصل شجر  
 ز این سبب فرمود فخر عاین  
 این نبوت چیست دانی نور عشق  
 چون نبوت با ولایت یک شود  
 پس حسین آن ترخان احمد است

و حقیقت عشق حق مطلق است  
 جلوه کرد در لباس آب و خاک  
 خوبکار عشق خود پر داد داد  
 در رسالت مشاء اظهار عشق  
 شد حسین از سیف جد قلیل  
 شد ولایت مشاء عشق غمخور  
 عشق مطلق مصدر کل بحال  
 بر نبوت بر ولایت سرور است  
 لیک هست او را نتیجه در  
 که حسین است از من و من از  
 و آن ولایت است مستور عشق  
 آنچه حاصل زین دو عشق است  
 عاشقا را مصدر و هم مقصد است



زینب آنکه عشق را او کشته‌ترین  
 در عدد شد ثابتم را شراق عشق  
 زینب مصداق عشق آمد بجد  
 ما نذر باقی سی و یکم آن حساب  
 این الف لام آمد ای و اما بشرط  
 همچو اسم القدر و العظیم  
 این الف لامی که کفتم ای عیا  
 زینب مصداق العشقی و له  
 که تو فهمی این بیان را دور نیست  
 بر که برادران این سر بوی برد  
 راستی هم عشق مطلق زینب است  
 خود شیخه عشق چو در سحر  
 این شهادت تخم معنی کشتن است

از ازل شد رونی کار حسین  
 این زینب زینب مصداق عشق  
 خامس آل عبارت هم عدد  
 از الف لام هجوت آن بیاب  
 نسبتش بزوات حق لا بشرط  
 هست اشارت ال بر آن فای  
 بر سر عشق از پی مصداق آ  
 هشتصد و پنجاه و یکم آن عدد  
 در نفی بیش ازین دستور نیست  
 او ز میدان حقیقت گوی برد  
 ز آنکه از عشق آن اسیری طلب است  
 نیک بگر خبر شهادت هیچ هیچ  
 تن رجان در خاک و خون کشتن است

کی ده تخم شهادت خود مژ  
 گر بصورت آن ملی الله زن است  
 آنکه بر پاشید ز جودش میخین  
 بر عقول و بر نفوس او داور است  
 خود مراور اگر تو زن دانی خری  
 بنت زهرا را اگر دانی تو زن  
 اجتهاد تو است این ملن ظهور  
 آنکه دارو تکبیر بر طنخ و خبر  
 جامی خود را این اجتهاد باطله  
 بار دیگر دار حاضر گوش و شن  
 نکته خوش بشنوار صاحب ملی  
 چون که چشم خارجی هر جا بدست  
 زان عدد کن باز خارج جدا

چون شود زینب اسیر و در  
 زن مخوانش محض ذات و گمان است  
 جسم و جان و عقل و نفس و مرد و زن  
 دم مرن کن هر چه گویم بر است  
 بل جادی یعنی از خرگه  
 زاجتهاد است ده در سوء طین  
 کرده علم الیقینت کرده دور  
 کو بمیرای بخیر خاکت بسر  
 کومیت شرحی کنون شو کیده  
 خوش نودت نکته دیگر نبوش  
 از زبان من نرسیر کالمی  
 خاصه جانی کان بت رغما قد است  
 تا که ماند یک عدد دیگر سجا

چسبست غایب فروغ تکثیر عدد	وان الف در سجده جمیع احوال
عارف آن باشد که گنج را زیارت	وان الف در عدد و با زیارت
چون در آمد در میان حروف الف	فکر دل شد بجهت صرف الف
یا دم آمد زان الف قدی که در	در روش از بیدلان میر و پیر
رفت از رفتار و چون دل زد	رفته رفته زانویم سوخت
چون لبش محی الریم است ای فقیر	رو پیش سر و بالایش میر
چون در وفانی شوی باقی شوی	بر همه مستقیان ساقی شوی
هر که شد در راه جانان جان	خودیت باشد و را جانان او

در مرتبه فنا و بقای درویش کامل و اصل

جان چه در دل بر فنا شد زهر است	جان عاشق نیست جان و کبر است
کشتگان کربلا عین جنت	ز آنکه غرق عشق بموی مطلق است
زین سیدشان در خطاب و در سلام	بابی انتم و اتمی گفت امام
هر یکی را قطب و شاهنشاه خواند	از زبان حق ولی الله خواند

این خطاب ارجح بلفظ جمع کرد  
 آن مقام جمع جمع است ای دل  
 جمله یعنی کشتگان کر بلا  
 جان بهقاد و دو نورای نورین  
 اولیا کایات حق و راشد  
 زانکه در بحر فاسد غرق اند  
 آنکه جانش غرق بحر وحدت  
 اگر چه دل نتوان که شستن زین پیا  
 بل صفی لیک این بایرانام  
 کن چهار پر شمار از نار عشق  
 که حدیث ازینوا کوئی رواست

قصد ازین جمع اینکه در جمع اند فرد  
 نیست اینجا صحبت از فرق و عدد  
 زان فاکشتن عین یک بقا  
 واحد است و واحدی عین حسین  
 خود بمعنی هم واحد هم واحد  
 فارغ از تمییز عقل فارغ از  
 کی خبر او از فرق و کثرت است  
 زانکه شیرین است حرف و لبران  
 مثنوی یکجا است شرح این کلام  
 فاش که ز اشراق دل اسرار عشق  
 چون محل عشق و شست نیست

در معنی دل و عظمت جلال دل صاحب دل و نکه و فی قلوب من الاقبیه

چنانکه رکن بر نوا می عشق سنا

ای معنی پرده و دیگر نواز

کن دمی تالیف فی راود نعم	تاز خود کردم مکر اندم عدم
چون چونی خالی شدم پال خود	در نوا آیم بقانون پیک
در نوا می فی چونی ستر قدم	بر بیان نیوا کردم قلم
باز سودای جنونم زو سهر	کردار اقلیم عظم در بدر
باز دیگر بحر عشقم جوش کرد	بایک فی تاراج عقل و هیوس کرد
فی نوا برداشت باز از نیوا	بند بدم شد چونی اندر نوا
فی نوا می نیوا را ساز کرد	نیوا را بانوا بسمر از کرد
نیوا چو د محل استلا	کوشش کن تا با تو کویم ماجر
دل بود این نیوا قصه ای	فی کند زین نیوایت با خبر
این دل ای جان منبع درد و بلا	شا هر دل لهلاء لولا
کردلت رازین بلا نبود ولا	کور کورانه مرد و در کرد بلا
این خرابات فنا نیست ای سهر	عقل را نبود درین سر و کم کذر
چون روی غافل درین به دلیل	زانکه بال اندازد اینجا جبریل

برکش از این سرزمین پای بس  
 یا تو پذیری که شمس افسرده است  
 بردر ای جان پرده پندار را  
 چشم معنی باز کن بهشیار شو  
 جان خواب آلوده بر بیدار کن  
 حتی قیوم هست شاه لایزال  
 سرکش در کوچه و بازار دل  
 صد هزارش در میان بیدار بود  
 عشق در بازار او بار آری است  
 عاشقانش درو بیدر مان خرمند  
 کرد دلیلت نیست زین ره <sup>رون</sup> بود  
 در طریق عشق کا دل خوبی است  
 گفته نیکو از زبان شاه عشق

نیست شاه و شیرا خوشی نکس  
 شیر خا اندر نیستان مرده است  
 جگر بچشم دل مبین دلدار را  
 خفته نبود شیر حق بیدار شو  
 وین خر خود کرد را افکار کن  
 مرده جان تست هین چشمی مال  
 زانکه بس بشکسته سرو یوار دل  
 وان همه کنایه سربازان بود  
 جنس این بازار آه و زاری است  
 جان فرو شدند و بجان بیکان خرمند  
 زانکه آید زین بیابان بوی <sup>ان</sup> خوش  
 هر که بی ریس برود و بیرونی است  
 در کتاب عشق مرده راه عشق

عشق از اول سرکش و خونی بود	تا گریه و هوس که بیرون بود
و آنکه بیرون است او ای نورین	کی دهد جان در ره محرمین
کوش جان کبشا و می ای جان	بر بیان عشق بین برمان من
پای تاسر جان و عقل و هوش	بر بیانم هوش دار و کوش باش
تا نایم بر تو کشف را عشق	راز بی انجام ولی آغا عشق

در شرح سواری یک تار میدان وحدت و غفای قاف هیت و شرح  
مقام بقادر وصف حضرت سید الشهدا علیه السلام و الهام در  
ضمن مکالمه آن مولا با بنت حضرت سیده الهام جلوات تدلیله

چون که شاه عشق را در کربلا	عشق زود و دشت جان بازی صلا
طهر عاشورا در آن صحرائی کمین	دید خود را بکس و یار معین
محرره در زود عشق انداخته	و آنچه او را بوده یکجا بسته
دو الجلال فرد یا تیغ و سلاح	هشت پارا در رکاب و دو
عزم میدان کرو چون حلال	زیبایی بازبان حال عشق

گفت کای لب تشنه بجز حلال  
 گفت بیرون از مکان و لامکان  
 ز آنچه ناید در کان و در قیاس  
 کر چه چشمی هم که باشد حق ناس  
 تا چه جایی که لباس آیم برون  
 کس چه داند که اندام کیستیم  
 مطلقم از درک و ویم و روح چشم  
 همهها و رسمها اندر بیان  
 برستی اسمها باشد دلیل  
 زین سپس من عین آن ذاتم  
 کر چه ذاتم را نه ما و ای نه جاست  
 کر چه الا از قسای لا بود  
 من زالا آدم بر لازم

بعد از نیت در کجا بسیم جلال  
 چون شدی یابی زویدارم نشانی  
 من بروم زین پس ای کردون آس  
 حق مطلق میزدم در این لباس  
 دین لباس تن قدر خاک و خون  
 بی تعین ذات خود ریخته ام  
 بر ترم از عقل و عشق و رسم و رسم  
 هست آثار می زوایات بی نشان  
 ورنه بی اسم است آن ذات حلیل  
 زین تعینها که واسطه مطلقم  
 جای خالی از احاطه من گجاست  
 چونکه از لا بگذرد الا بود  
 من قلم بر لا و بر الا زدم



لا والا وصفی از ذات من است  
 زمین سپس بیرون زایا تم تعین  
 گر چه حالی من علی عالم  
 زمین سپس بیرون از وصف علو  
 چون تعین کرد ذات من قبول  
 پستیا را تا که عالی کنم  
 زمین سپس نه عالی و نه دایم  
 نه خصوصی دارم اینجا به عموم  
 ذات پاکم مطلق است و سرمد  
 در مقام شرع و صورت با حد  
 انبیای مصطفین محترم  
 صورتم را در جلال آینه  
 انبیای آینه من منظورشان

حرفی از آیات ثبات من است  
 بی نیاز از نفی و اثبات  
 بر علو و اعتلا هم دایم  
 مطلق الذات از علو و دانو  
 بر مقام اعتلا کروم نزول  
 بر علو اعتلا دالی کنم  
 زمین تعین پاک باید دایم  
 نه حدودی می پذیرم نه رسوم  
 نه اعتبار با حدی و بحد  
 در ولایت بیحدی و سرمد  
 اولیای مرتضین با کرم  
 معنیم را در خفا کنجینه  
 اولیا کنجینه من کنجورشان

معنی صورت کجا وارود وجود  
شد چه مطلق پاک از اینها جلالت  
هر که در من شد فدا دات ابتدا

چو که مطلق گشت از قید نمود  
صورت و معنی دو وصف از ذات  
وصف را کی بعد ازین در من ده است

در غلبه عشق و صعود روح بمقام جمع در سیالی آ

مستی از هم بر سخن رو پوش داد  
جای محضی بهم گذار و بهم گذ  
قفل را شکن بدست آور و کلید  
لیک دشوار است تعمیر این بیجا  
چون بهوش آئی بنا را برده آ  
رفته کار از دست بگذار این بیجا  
فارغ از ابادی و دیر ایم  
نا طق آمد جان تلاش این  
خانه را بآب طوفانی مکن

ای دل عاشق کجائی بهوش داد  
پرده را یکباره از مستی در  
حرفهایت پرده را یکجا درید  
بهست آسان خانه را گردن آ  
حالیامستی و داری انقلاب  
تا در بندی به تعمیرش میا  
هین فحوان افسون که حالی فایم  
مشک معنی شد سخن باش این  
تو مرا کوئی که ویرانه کن

من چه غم دارم که دیر اند جان  
 ست را کوئی کلید آور بدست  
 کی دل دیوانه داد قاعده  
 دم من که جای صورت کشید  
 صفت معنی تا که دم ز نهونند  
 دم من کا ذیقیت شکستم  
 رو که دیگر آید این دریاجوش  
 بل نصیحت را که دیراموج کرد  
 اندک اندک کشته تعلق داجه  
 که چه تفسیر زبان روشن گراست  
 اندم که دم ز بند عشق از حلال  
 نیک بشو کویان فلاح شود  
 بین بردای عقل که جای تو نیست

زانکه غرقم حالی اندر بحر جان  
 از گلد در را کنون خواست  
 هست قانون پیش و بیفاده  
 رو که معنی هم کنون افتاده  
 قطره چون با بحر حق پهلورند  
 بین برو کا فلاح را منک کنم  
 غرق شد روی خواست عقل و دین  
 مرغ جان پرواز سوی اوج کرد  
 تا باوج بنیر بانی عارضه  
 لیک عشق بی زبان روشن گشت  
 ماطق وصامت همه نکلند و لال  
 من باوج خود نیم وصل بنور  
 حاتم هیچ پروای تو نیست

از خدا و بنده گمت دل کنده ام	رد که ای دم ز خدا نبندم
مطرب عشق این زندوق سگ	بند کی بند و خداوندی صد
فارغ از دنیا خیال عاشق است	مرو را پس چون زبان طوق است
این زبان دیگر ستم در بیان	از پی تقریر عشق بی زبان
چونکه جان از قید هستی مطلق است	نطق فانی آید نطق حق است
آن حق که بر لغتین برتر است	کاف و نون گفت و خود اگر نیت است
بنده حق است و نور عالمین	شاه خلاق العدم یعنی حسین

در منزل روح از مقام تجرد بعالم صورت و مجمل از معنی حدیث نورانی

ای دل از عشق قوی دم دم من	قطره خوردی تو ازیم دم من
این حدیث منقلب را کور کن	شیر را بر عکس صید کور کن
هر تابان را حسیرت زده بین	شیر زوان اسیر برده بین
مان بروز غیب که خوابی شنید	هست جانت زین اسیری ناکید
حق ترا به اسیری فرو کرد	گر چه کرد و نی اسیر کرد کرد

روی کردوز را اگر گیر و غبار  
 که چه کردوز رکف دریا نهان  
 بحر توحیدی تو کرد پوشد گفت  
 نقص دریا نیست کور و زلف  
 حق ترا خواهد اسیر سلسله  
 حق ترا خواهد اسیر از بدن  
 از اسیری تو حق را حکمی است  
 چون اسیرت خوشت حق چالاک  
 افرین از حق بگفت زین بخت  
 چون خدایت مرجا کوید بخت  
 تو که بچون جند ویران مسکنی  
 که شوی بی منزل و مالد است  
 کج توحیدی تو از ویران مرغ

کی توان انداخت کردوز را کجا  
 کی رسد بر بحرزان کهنارین  
 سوخت کهنایا باز موج و تفت  
 چون بچش آئی کف تقدیر  
 از رضای حق کن خواهر کلمه  
 که ناید خاکباز امتحان  
 شیر حق را در اسیری شوکی است  
 زیر بار امر حق بی باک بود  
 مرجا جانی کش از حق مرجا  
 منت از حق دار زین بار کن  
 شاهبار دست شاه زوای  
 تو حق کو دات حق را جاکجا  
 زاکه درویرانه باشد جای کج

زیر بنجیری تو ما شیر حق  
 قید رنجیرای قلندر سیرت  
 امر حق رنجیر و جان تو است  
 چون زیر بنجیر او قادی شاد باش  
 باش هم رنجیر با او در سلوک  
 هر دو رنجیر بلاراقا لبیب  
 بانک زمین بانک طبل چکن سیرت  
 فتح و نصرت کر چه مخلوق من است  
 حق کند زین بانک طبل آوار من  
 جان من بر جسم من زین طلبها  
 حق مراد بانک حالی زار حق  
 او چنین داند که بانک طبل ازو است  
 جان او چون در حجاب غلظت است

کر چه خود رنجیر سار مطلق  
 آنچه در ره شیت آید خیرت  
 هست ما باشد ترا جان در جسد  
 بنذر اهد هست باستجاد باش  
 هم مطیع امر آن راس الملک  
 زانکه از یک دوده یک حلیه  
 رو که رفتم فتح و نصرت با خداست  
 نصرت ما هست لیک شکست  
 کو صدائی خبر چکن ساز من  
 زو صدائی که بشاب بیا  
 کی نیوشد راز حق را مدعی  
 اگر بود کوشوی از پیغام دست  
 ظلمتس مانع ز نور انیت است

آدم اول علی مرتضی  
 هر که بشناسد بنور انبیا  
 روی من مژات وجه کبریا  
 هر که چشم او نشد بینا بنور  
 کوز را یان و دور از رحمت است  
 ذرق آبخانی که نورانی بود  
 لغت اند است آن نور بین  
 هر که نور انیت مولا شست  
 بل بجا تفسیر نور با نسق  
 دم نمن ز ریب که چشم خشم زد  
 بحر وحدت را کم از جو خوا  
 من که در چشم عدو تخمیر ما  
 کردی زمین رو بهان شمع ام

گفت با اصحاب عرفان و صفا  
 عارف آمدات حق را نام تم  
 عارف من عارف ذات خدا  
 چشم و جانش هست ظلماتی و کور  
 ظلمت اند ظلمت اند ظلمت است  
 محو نور الدین ما مانع بود  
 نور مولا بن زوجه نور دین  
 خود ولی را هر زمان چون شست  
 بر بیان شاه بر گردان درق  
 اعمی است از دیدن نور احد  
 شیر حق را صید آید و انداد  
 در میان پوتیت شیر ما  
 مکت شود بیدار شیر خنده ام

خفگی چو دتن تخمیر من  
 تن نه تخمیر است هم بنکر کو  
 شیر خود را خفته گیر و انچنان  
 شیرم را با خفگیها بی کن  
 من کیم شمسی نفسان در دژ  
 چون که بشکافد ز خجرا این تنم  
 ای معنی آفتاب من عرف  
 چون قونی در چرخ تو حید آفتاب  
 کر می بخش این دل اسیر ده  
 دیشای خویش فرمایم  
 ز اختیارم تا زبان کو یا بود  
 ای سپهر اختیار بر باد  
 خاک بودم من کجا بودم زبان

کاین زمان کرد و شکار شیر من  
 جان من حق است و جسمم شیر  
 که تا مشمرده دهن داین گمان  
 شیر بیدار فلک خون قی کند  
 خفته شیری در میان دژ  
 تا بدافرون آفتاب رستم  
 وی ز تو کشف شد کشف  
 در دل ما ضوع خوش افرون تاب  
 خرمی ده کلشن پر مرده را  
 بر زبان از خود سخن کن جاریم  
 هر چه گوید زشت و ناپایا بود  
 دارمان ما از سنگ خنیا  
 تو زبان دادی مرا و هم بین



هم تو اورای غیاث استغیث	از بیان خود زبانهم در محبت
چون تو بر نظم کنی جاری سخن	هر چه گویم گفته باشی تو زمین
ماندیم آنچه حق گفت	نعت خود را هم تودانی خود در
خود کان مدرکم رستید	نطق جانم از خود تقصیر
تا زبان از عونت آید در سخن	کوید از تو شرح آن عشق کهن

وله فی مقام الوجدانیة المطلقة

کنشکی در عشق نبودای ولد	کین صفات کثرت است واد
کننه و نو نیست در بازار او	کننه دارد و کند دیدار او
کر چه عالم پرازین آوازه است	باز چون کوید بیانی تازه است
عارفان کا و قاتلان شد عشق	کوشها کردند پراز حرف عشق
دقری آمد دهر کس زین بیان	پرز حرف عشق شد یکجا جان
کر چه حرف عشق نیک از بوی	ختم شد بر مولوی و مثنوی
باز چون آید صفینی در میان	خضر وقت عاشقان و عارفان

ارد از رحمت پی اثبات عشق  
 تازه یابی حرفش از خود لایقی  
 که تو را باشد ز حق نماند و دو  
 تا کنون نشنیده اقرار را  
 خود نخواهد بعد از این بهم زابل  
 که تو را انصاف باشد ای و فی  
 تا ابد دیگر نیاید این بدن  
 من نکویم هست این معنی محال  
 بر بنیان بیش از این هم قادر است  
 بر صفتی عشق یخچین الهام کرد  
 که تو من اسرار خود نهفتی  
 بیش از اینم بهر پاس هست  
 هر که از جان سیر این و کند

زبده الاسرار از آیات عشق  
 در بیان عشق و شرح عاشقی  
 از تمام عارفان و اولیای  
 یک کلام زبده الاسرار  
 هیچکس را نگوید کفایتی شنید  
 ختم شد کفایت عالی بر صفت  
 زبده الاسرار کونی در جهان  
 را که باشد عشق قادر بر حق  
 لیک عقل از فرض اینم قاصر است  
 بی زجریل خسرو پیغام کرد  
 گفتی ما را از لطفت گفتی  
 نیست حرفم تا بماند صحبت  
 این سخن را ذوق ادا باد کرد

آه از بس بود و در و روش  
 گوید اندر شرح عرفان شوی  
 پر کند آن بلبل دستان فقر  
 همچنین گردن بگوش بشود  
 از بیان زبده الاسرار عشق  
 تخم معی کشت یعنی مولوی  
 مولوی تخی فتاند و آب  
 حاصل گفتار پیر معنوی  
 خود صفی بهم در حقیقت مولوی است  
 مولوی خود داده این آواز را  
 جان کرکان و مکان از هم جداست  
 عشق در کشف معانی ای  
 مشنوی مولوی که راز او است

پیر و می کند تا پرورش  
 از زبان آن حسام معنوی  
 از مسمع معرفت دکان فقر  
 تا صفی صاحب تقریر شد  
 کرد عالم را پر از گفتار عشق  
 سبز کرد آنرا صفی زین مشنوی  
 شد صفی تارفت حاصل زیار  
 زبده الاسرار بود در پرده  
 عارفانرا اتحاد معنوی است  
 بجزر تو بگشوده کنج راز را  
 متحد جانهای شیران خداست  
 گاه کرد مولوی گاهی صفی  
 زبده الاسرار گاه اعجاز او است

حرف کجاست ای جان بی حلا  
 فرق ازین رو گفت رب العالمین  
 زانکه جمله ماطن ازوات حق  
 عشق چون مطلق باقی است ای حسن  
 جمله درویش اند و مطلق ارقیو  
 بگذر ازین وقت صحبت باقی است  
 که به تیغ عشق قربا می شویم  
 عشق کمان جذاب جان من بود  
 که چه از معنی و صورت در تعین  
 تا شاسد لیکت خلع در زو  
 بی تعین که بود و ایم وجود  
 بلکه خلقی هم نمی بود و ار نبود  
 پس ظهور آمدی کی را و صاف ذات

که چه باشد در عبارات جمله  
 نیست یکو در میان سلسلین  
 و زقیو و ما و منحصا مطلق  
 عاشقان هم مطلق اند از ان  
 فانی از خویش اند و باقی در وجود  
 مان بروز زینب که عشق اطلاق است  
 ذات حق من کجا فانی شوم  
 وصفی را و صاف شان من بود  
 ذات پاکم مطلق است و تعین  
 مینایم معنی و صورت قبول  
 خلق کی دانستند او را بی نمود  
 خود تعین عارض ذات خود  
 کشت ظاهر تا بود کامل صفات

وصف غیبت چونکه هم دارد و جو  
 تا که بر این برود دانی قادم  
 در ظهورم اختلاف کسوت است  
 نور و رحمت هر دو زیادت من آن  
 سر عارفانست این آری بی  
 ای حکیم عارف ای پیر لیل  
 تا تو گویانی ز باطن لال باو  
 سر عارفان تو گشتافی بسیار  
 کو بگو چشمی که باشد شه شناس  
 زین بیان کردم زخم و سوز  
 تا تو محرومی ز عشق سینه کن  
 شیخ کامل چون برود ای تو  
 روضه و زار سر نکلن درویش با

مکت روم در پرده غیب العیوب  
 هر زمان در عین غیبت ظاهرم  
 کسوتم که نور و کا هی رحمت است  
 بر خلائق مثبت ذات من اند  
 تا شناسی آن علی رازین ولی  
 ای پاست اهل معنی را دیل  
 مرغ نطق را هر از آن بال باد  
 چچی کاینجا صفی دارد و بکار  
 تا شناسد شاه را در هر لباس  
 جلید اندر دل ندارد پاس تو  
 سینه ات و سوس را باشد وطن  
 راه و سوس را در سینه بست  
 در سراغ پیش عصر خویش

شرح این خوابی شنیدایک نحو  
 این برزینب که عصر آمد پیش  
 جمله صحبت در اسیری عصر  
 زو قیام مرا غمخوار باش  
 رو که هستم من بهر جا هست  
 چون شوی بر ناله عریان هوا  
 نیستم غافل دمی از حال تو  
 رو که سوی شام خوابی شد و آن  
 دان غنیمت شام غم را در غل  
 دان ره شام طاب را امتحان  
 ز زبان عشق باشد راه شام  
 راه شام ای جان من نه است  
 چون خرابه کشت جای شاد بخت

عصر زینب بود و هنگام خروش  
 صبح خویشی شام خویشی عصر پیش  
 عصر را بهشت ذوالنصر  
 در بلا و در شداید یار باش  
 اکرم از حال قلب گشت  
 در بدر کردی بجز شمس و دیار  
 ایتم از سر بر کجا دنبال تو  
 با علی آن صبح وصل عارفان  
 زین سفر طالع شدت صبح ازل  
 رو کرد و صبح شام رهروان  
 زان مبعراج انی ای احمد مقام  
 دان خرابه شام غم معیشت  
 تا که کنج حق شود بر خلق فاش

طاهر آن دوزی که شکر خفا	شد خرابه بھر تو از حق بنا
بر تو آمانا پذیرد ویران رنج عشق	کی شود پیدا بدوران کج عشق
فهم نمی بینی و کربا عارف است	کوزش کج و عدت واقف است
رو که حیرت کند یکجا این مهر	کمر خفی را تو بودی ترجمه
رو سیری را اکنون آوده باش	امر حق را بنده آزاده باش
کر بظا هر بنده امر حق	در حقیقت امری و مطلق
رو پرستاری کن آن بیمار را	زان دل بسیار وجود دارد را
چون دل بیمار هم خسته تر است	من در انم زانکه بشکست ترا
در دل بیای شد نادانی	خاصه بیماری که خفه جانی
زان نیت صبح و شام ای تو	از لب بیمار ذکر حسین
یا حسین ای دل نواز اهل سر	کت بود جا در قلوب منکر
کن صفتی را دل فروز از چون	در غم خود آتوان و درود
هر چه نکنی تر شود بیمار عشق	بیش پرسد حال او دلدار عشق

چونکه از سلطان دل کا مطلب  
 بود که از این خشکی شاهین  
 در نیاید پرشی هم کافی است  
 قابل این که درویش تو نیست  
 و آن بر در غیب که دردت بیدار  
 بود که بیمار مرا یارش تو  
 این بهار شهاب غیب لازم است  
 چون رو و بیمار ت اندر سلمه  
 بر کسی یعنی دعای بد کن  
 او چو شیر و امیر و نجیر حق  
 که دعای بد کنی فیض خدا  
 پس صوری در اسیری نشین  
 که خورد سیلی سکنه دم زن

خشکی که رو و عبادت سلب  
 روزی آید بر سر بالین  
 چون که پرسد حال فضلش شایسته  
 قابلیت بخش لیکن جز تو کیست  
 و در مذهب طیب دردت  
 غلط دار هر سوپرستارش تو  
 که چه جانت در اسیری عازم است  
 بد کن دل شود لیل قافله  
 باب رحمت را بخلقان شنید  
 کی سر از زنجیر تا بد شیر حق  
 قطع کرد و از تمام ماسوا  
 ریشه ببطاقتی را تیشه کن  
 عالمی زان و مردن بر هم زن



کر با کشتت عدد بد نشان  
 از توحی پدایت زین بکین  
 حتم شد از حق اسیری بر شما  
 که شوی بی چار و مچر سست  
 که مخفی پیش این بنهفته بود  
 خواست او خود را بچیان و بکار  
 تا شود مفتوح راه معرفت  
 پس تو را لازم بود پی مچر  
 تا که در بسته بازویت بند  
 که مخفی کی شود ظا هر تام  
 شو بام و کوفه خواهر در بد  
 من بدون این اسیری گزیده  
 آن اسیری زین هتادست سست

چون گذشت سوی کوفه و نشان  
 بود حق بهم بی نشان گفت فاش  
 خلق تا بیند حق را در شما  
 کین دلیل معرفت بهر خدا  
 شیرینی در شیان خسته بود  
 هم ترا بر نامه عریان بود  
 بر همه خلکان زانوار و صفت  
 تا شود ظا هر کمال حیدر  
 هم سر من بر سر نی تا بلند  
 پس ز سر رو بر اسیری هویش نام  
 تا که بشناسد خلقت بر سر  
 میشود هم باز حق بد ناپدید  
 در اسیری توحی پدایت

پس بگو تو فیت این کارانید  
 تا نکردی و اسیر اندر د  
 رو که از امر علی شاه کبیر  
 رو بر کن چادر ای کج عهد  
 در وقت از تو جانم غم خوا  
 رفت چون نامم فرام بر زبان  
 از جد خصا کند کلکم قسم  
 چون بخار و از جدانی کلک من  
 این قلم خام است و بی آتش کلام  
 پس لب کیرم فی و بنم قلم  
 چیت میدانی فیتان ای رسول  
 فی چه گوید در سیاق عشقان  
 اسی لسان ناطق حق یار فی

کت علی خواهد اسیر و بد  
 کی شود نور ولایت منجلی  
 ساعت دیگر یقین کردی اسیر  
 باش از بهر اسیری مستعد  
 رو که رفتم حق ترا شست و پا  
 هم زبان آتش گرفت و بهم پنا  
 تا ز غم دلها شکافد چون سلم  
 کی قسم گوید چه فی ز اینجا خن  
 ز آتش سوزان چه گوید کلک خام  
 گوستان سوز و از اندوه غم  
 عالم تجرید و ادراک عقول  
 قصه درد و فراق عاشقان  
 شودم آموزدم اسرار فی

<p> بشو ازنی چون حکایت میکنند  کارستان تا مرا بریده اند  نی چرا باکش ز بندر جان شر  تا چه آمد بر سدا زین فوق  دل زغم پاشیدنی را بل و می  گر که در خانه غم و بچران کست  از جد نپاشکایت میکند  از فقیرم مردوزن نالیده اند  از دل زینب مگر کو خدیه  میکند شرح جدائی زین میان  یکت نوابس کردلی دار و می  یکصدای فی جانی را بس است </p>	<p> بشو ازنی چون حکایت میکنند  کارستان تا مرا بریده اند  نی چرا باکش ز بندر جان شر  تا چه آمد بر سدا زین فوق  دل زغم پاشیدنی را بل و می  گر که در خانه غم و بچران کست </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در بیان سواری آن یکم تا ز غصه و حدت و میدان دارید  
بهویت و زرف سوار معراج ولایت توفیق ذوالحاج نجفیان

<p> سوی میدان شامیدان گشت  بی زبان اتی اناشد کوی شد  بدر زبان لن ترا سنے کوی حق  خضر را در ره نوروی بدو لیل  موسی ازنا مار دید و نور بود </p>	<p> چو که زینب در سراق با گشت  ذوالحاج عشق آتش خوی شد  بی زبان حاشا که اندر کوی حق  گشت ازو آتش کستان خلیل  برق غلش نار خسل طور بود </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زنده از هر تار مویش در شمیم  
 آهنا نفا بسته موی دمش  
 چون عنان او سبک در راه شد  
 جای هر کامی که بر میداشت او  
 چون بمیدان شهادت پانها  
 شد کابش حلقه عرشین  
 این سخن بابل بجا تکلیف نیست  
 دوا الجناح حایر یک شوش رسد  
 وصفها حسب لفظیما نیست  
 الغرض شد سوی میدان ره نورد  
 افتاب عشق میدان تاب شد  
 عقل تنهانی دم از بهیات نه  
 لامکان و اسکا که فوق عرش بود

صد هزاران عیسی محی الریم  
 بحر امکان کمدی از خاک بمش  
 خاک صحرایم صفات الله شد  
 اسبیارا بود جای چشم درو  
 پابرون از ملک او ادنی نه  
 عرش یعنی پای آن عرش این  
 دوا الجناح عشق را تعریف نیست  
 باز رسم کار قهار عیب رسد  
 قصد عاشق خبر شهادت پیچ نیست  
 دوا الجناح و فارس او شاه فرد  
 عقل انجارب بود و آب شد  
 عشق را هم بخت برد و مات نه  
 زیر سم دوا الجناح حس فرش بود

تا بخت رسدش نعل سمن	قاف تو سین از حد خود شلند
لا امکان شدیت بر بالای او	پست و بالا گشت تنگ از جای او
پرده کشف العطار بر چیده شد	واجبه حیدر را یقین بدیده شد
ذات مطلق حجاب ای مرد کا	گشت و میدان تو حیدر اشکا
هر چه میدان ساخت غیب العیب	نه سپهرش جز خاک و خاکرو
انخاب لایزالی فرست	پردای لیل ترانی را بست
بی حجاب اسرار ذات مکتم	از حجاب افتاد بیرون نام تم
اگر در معراج وحی از وی رسد	پیشش دوا الجباحش میدد

در رسیدن جذبه عشق و اجذاب روح سالک عابد  
از مقام سلوک به عالم جذب فرماید

باز باد جذبه میجذب بایم	گر روم بپذیر که میخوانم
عون گرداننده با گردیده	گردش دل هر دو از جا کنده
زین پریشان گفتها در حقیقتم	کار چه و با کسیت روی صحت

یا قسم گفتار خود را اگر کجاست  
 در زبان من بیان او نهان  
 بنده که بود تا زبان داری کند  
 آنچه میگویم من از یا تا اله  
 من چه طوطی در پس آینه ام  
 باللب طوطی است چون آینه است  
 طوطی بنده می دم ارز را در د  
 خه خه ای طوطی سخن بی پرده  
 یار ما بی پرده در شیر عشق  
 شهر گشت آشوب تن مغلوب دل  
 من ز خود فرستم دلادله را با  
 عقد های زلف را که بشوده است  
 جیش سودا بر سر آوردم بجوم

هم مخاطب هم مخاطب پیر ما  
 کیستم من هم زبان او هم بیان  
 بر زبانم حق سخن جاری کند  
 قصد عشق است از چه نفطم مخلف  
 ریزد او نقش سخن در سینه ام  
 هر چه طوطی گوید آن است که گفت  
 تو بدان از طوطی آن است او در د  
 تو چه پوشی پرده کاب از سر گشت  
 گفت رازت تو چه پوشی راز عشق  
 جان فدای شاه شهر آشوب دل  
 بر سر حرفت زو بشو تو را  
 تامل دیوانه را از شکست  
 من نه انم ز انیس آداب و رسوم

زو بهم یکجا سودا مانا  
 سبت برنجبیر سودا محکم  
 شانه کردا و زلف دمن کشم پیش  
 طره آن دلبر دیوانه کش  
 من ز خود رفتم دلا تا دلبرست  
 من ز خود رفتم تو حرفش دار گوش  
 دم مزن کانیکت دلا دیوانه  
 عقل چو دمن کیم دیوانه کیست  
 بسته برافسانه زلف دلبرم  
 عشق آید آتش اندر عقل زد  
 کوفت مغرم با عقل از چنگ شد  
 حالی از چرخم چه پاک از بهی نغم  
 طبل وحدت را کنون افشار نغم

کردا ز فسانه سرگردان را  
 داد سر زان پس بصرای غم  
 بکنت پریشانم ندانم حال خویش  
 از سرم بر بود یکجا عقل هوش  
 از غم سودا چه آرد بر سرست  
 شد زبانت ہی از سر دیوانه هوش  
 عقلها را بر کنت افسانه ام  
 بین چه فسون گویم این افسانه است  
 زان کشش بهواره میکرد و رسم  
 طعنه بر گفتار عقل و نقل زد  
 کلام ام را نکل کوبی دگمت شد  
 نکت بفرق چرخ و چنبری نغم  
 لا کد ارم نوبت آلا نغم

دم من کز لا و از آلا شدم  
 آمد از که سیل و دریا دست شد  
 شهر و کوه و دشت را سیلاب کند  
 جوی و بحر و دجله و شط شد یکی  
 غمره آمد چشم و ابرو شتایت  
 ز دلفتن خانه باو عشق تیز  
 عشق آمد در مقام اشتلم  
 کرد و سحر و نهنک لازم  
 پالنهک افکند عشقم بر کلو  
 کاه در بحر کم شد کاهی بر  
 اتخوانم را سر هر کوفه  
 تا نکونی کز چه روا شفتما  
 این سخن کو تا نه پنداری منم

با خود آهی بی خداهی بخودم  
 بند و بست نشسته و پل بست شد  
 چرخ و سنک و آسیار آب کند  
 علم و حرف و نقطه و خط شد یکی  
 ما و من رفت و من و او شتایت  
 کرد طومار خسرو را بریز  
 عقل دانی دست و پا را کرد کم  
 فلک و لنگر کشید اندر دم  
 میکشد سبک چنانم سو سو  
 که بدیوارم زند کاهی بر  
 کرده عالم را زو هم آشوبته  
 با غم شفته مونی خفتما  
 من شدم بمن که دانی زوا



بی کجایم من که عیشم زیر پاست  
 چند کوئی حرف تهرامیزه  
 میت عالم در سخن بر جای پیش  
 من کجا بودم چه میکیفتم سخن  
 ای فقیران کار دما حاضر کنید  
 واجب آمد ای که باشندم بد  
 من بختم این سخن را آنکه گفت  
 گاه گاه از پرده می آید بدر  
 بلبل کر کرد اشتراشتم  
 رحمت مولا که پیر کامل است  
 آنکه بهم معروف و بهم معروف است  
 بنده پروردن عیان از جفتش  
 کوز بانی تماشای او کنم

بی چه ما بوی چه من عالم خداست  
 لطف کن ای تیر قدرت تیز هی  
 سامعا پذیر کر کویم پریش  
 خاکم اگر قسم من و ما برین  
 بایزید عصر را برین نرسید  
 تا انا الحق کوی کرد سنکسا  
 باز رو در پرده غیب نهفت  
 مینزد حرفی و کرد مستتر  
 ششقه شد در و باش از کم  
 این بیانم را کواه عادت  
 ماطق از نطق صفی صوفی است  
 ای نهی بر قدرت و بر غیرتش  
 هم زبان مردام از ان جوختم

شرح جهانهای او گویم مگر	نی چه گویم کرشمه است آن بد
آنکه مدحش حق اندر معنی است	از شمای یقین مستغنی است
زین بیان دل گذرد باری بیایا	وصف آن باری که بی شبه است و یا

خطاب به پیر طریقت و تجید ذات آنحضرت

ای علی رحمت ای شاه ملک	ای عری ذات تو از شبه و شک
ای تو کنج و جمله اسماء چون طلسم	ای تو جان جان و ما فیها صمیم
ذات تو پیاپی زه و ربانی است	جسمها تا پایدار و فانی است
آنچه نماید در اشارت ذات	هم اشارت هم عبارت است
از اشارت و عبارت برتر	بر اشارت بر عبارت داور
کی عبارت کند اثبات تو	هست بر مان ثبوت ذات تو
ای بنیل غم دلیل جبریل	بر ثبوت خود تو فی محکم دلیل
حجت شمس است شمس کرم تا	آفتاب آمد دلیل آفتاب
شمس پیش آفتابت که کیست	از هزاران پر تو نورت کیست

سایه کفتم شمس حق را سایه کو  
 حضرت حق کرده در مظهر ظهور  
 مظهر مولا علی رحمت است  
 من کدای آن دم آری بی  
 چون که در نور وجودش فانیم  
 من سلیمان زمانم در ظهور  
 این صفتی باز از میان زدایی  
 مستی ما از شراب باقی است  
 از می باقی چوستم روز و شب  
 مست را تکلیف نبود در سخن  
 شیر جانم هر دم از سر که چون  
 کر بهوش آیم دمی کین نادر است  
 چون خار می زند گاه هم سب

جز ظهورش سایه و همسایه کو  
 ذات مطلق کرده در مظهر ظهور  
 حضرت اعلیٰ رحمت است  
 پر توی زان مظهرم آری بی  
 رفته از ظلمت برون نور انیم  
 جبرئیل هست طیری اذنیور  
 مست چشم دستان شدایی  
 نشاءستان چشم باقی است  
 گویم ارستانه حرفی فی عجب  
 حاصه رند دایم تسکری من  
 میکند نخبر دمی تار و برون  
 شورستی باز باقی در سر است  
 میکند دل ساز سودا رفته کو

پس علاج در دوسر زافون کنم  
 خاصه تا مخمور چشم ساقیم  
 جان باقی کیست مست چشم او  
 چون شد آنجانی که در وی شفا  
 موج و قطره عین دریا آمد  
 بنکر از چشم من ای صاحب نظر  
 باطن این بحر جز اند نیست  
 عقلم در ذات او حیران همه  
 موج این دریا بود انسان  
 کیست انسان مظهر ذات اله  
 این زمان مهدیت قطب یاقین  
 هست مهدی قطب مطلق بخلافت  
 او بشخص امروزی و قائم است

لاجرم همواره مستم چون کنم  
 در سماع و شور مستی باقیم  
 کل شیء باکلت الا وجهه  
 بدجائی کان تحت و کث ما  
 که هم از دریا هویدا آمد  
 تا شوی از ستر این دریا خبر  
 هیچ کس از کتیه او آگاه نیست  
 داله و مبهوت و سرگردان همه  
 شخص انسان بهیت جان کل  
 کان بهر عصر است قطب و اوستا  
 عارفان از خرم او خوشه چین  
 او چو غمقا وین جهان چون کوه قاف  
 بر تمام آفرینش حاکم است

هر که گوید حمد و تبت نوعی است  
 قطب مطلق حمدی موعود است  
 میکند گردش فلک بر دوار  
 کشت خواهر آتش سلطان را و  
 هست فرزند حسن کابن علی است  
 از امامان او بود شش عشر  
 اولیاء جزو آیات ویند  
 عصر را او ولایت دادی است  
 ای گروه عارفان شادی کنید  
 خاصه کان سلطان دین <sup>عصر</sup> را  
 باز فرمای حکیم حق زبان  
 تا که آن دریای رحمت جوش کرد  
 رحمت ظاهر که او غایب است

فهم او را فکر باطل کرده است  
 وین زمین و آسمان چون ایست  
 حق و قیوم هست و غیب طوار  
 عالمی را پر کند از فضل او  
 در دل عارف ظهورش منجلی است  
 بروی از چشم دول عارف نکر  
 بنده ذات وی و مات ویند  
 کار ما در عصر او بر شادی است  
 عباد او باشید و آزادی کنید  
 رزق رحمت اهل عرفان را صلا  
 تا چه کفشی ننگه زین دور زمان  
 سنگها هم آب حیوان نوش کرد  
 و آن امام حق قائم نایب است

از علی رحمت اسی عالمقام	فیض همدی میرسد بر ما دام
از زبان همدی آن شاه و فتی	زبده الاسرار میگوید صفی
لطف همدی کر نباشد بر زبان	میرسد بر کر کجا فیض بیان
نی همین فیض بیان بل فیض جان	او بود خلاق جان و هم جهان
اوست خالق و این همه مخلوق او	بل صفی مخلوق و از خلاق کو

در خطاب بولی حضرت معبود و سلطان وجود و مالک غیب  
 سهو حضرت همدی موعود علیه الصلوٰه و السلام و الله و هو  
 استعانت از شاه ذو الجلال و دون من الله التوفیق

ای امام حق قائم شاهین	خالق جان طب مکان ماهین
ای بقیض مبدم خلاق	همست شیرازه اوراق خلق
ای وجود علت ایجاد جان	دست عنوت بانی بنیاد جان
ای خلیفه حق بذات بمثال	رست برقت ردای زود لاجل
ای ز تو گویا زبان جان من	ناطق از تو طوطی تبیان من

از زبان قطره ما کو یا توئی  
 قطره چو دما دم از دریا  
 کر عنایات تو نبود ما کیم  
 ما چه نایسیم و نوادر ما زست  
 کوه بی منگی کجا وارد صدا  
 نای طبعم را نوای تازه بخش  
 چنگ طبع بسوزار اساکرن  
 کر تو خواهی که کسان اند شو  
 ای عشقت سوز ما و آه ما  
 کوه چو بد کین جان چو صد  
 کوه و صحرا جمله دیگر تو عرق  
 من کیم تا دم زخم از فرق و جمع  
 مطلق کر چه ز جمع و فرق و فرق

فی غلط هم قطره هم دریا توئی  
 دم کفست از من دار ما زند  
 خود تو کو معدوم محض و لا شیم  
 ما چه کوهیم و صد در ما زست  
 تا نیا بد از تو بانگ مر جبا  
 کوه بطعم صدای تازه بخش  
 در که ای کوه فسرین آذکرن  
 ورنخواهی کوهها هم که شود  
 وی هیرت کوه ما و کاه ما  
 هست در معنی نایت یکنوا  
 ریز و بالا جمله از جمع تو فرق  
 ای تو جمله گفتار انطق و سمع  
 برتری کر چه نصوت و گفت و حرف

هم مژده از شهود و از غیوب  
 هم مژده از رخسان و از عیان  
 لیک بر این جمله علت جامع است  
 چون تو خواهی خاکسایا بدو  
 تا بجنبند باد عونت ای جو  
 ای بختیش باد ما از بسید تو  
 روحا در تن همه محکوم تست  
 مو بجنبند تا بجنبانی تو  
 باد چو بدعون جنبانده است  
 نطق ما بود مرا امداده  
 نور نطقم را ز تو لامع است  
 قطره چون مستغرق دریا شود  
 تا چه دیگر باز جو شدیم عشق

هم مجر و از خطاب و از خطوب  
 هم مژده از نشاء و از ایمان  
 سوی جمیع جمله همساراج است  
 چون تو کوئی باد ما جنبند جا  
 برک سیدی کی بجنبند کی زبا  
 کی بجنبند لطف بی تاسیت  
 جنبش هرا نشان معلوم تست  
 کل زوید تا رویانی تو  
 ای همه جنبنده جانانده است  
 وان سخنها می دقیقم یادد  
 قطره را در بحر خود راجع ما  
 آنچه گوید گفته دریا بود  
 دم زنده از کیف عشق و شمع



<p>عش آن در یابی بی قهرست و جد باز که کان بحسب زخار وجود</p>	<p>که یار و کیف دکم و جزوه زنده چون فرمود اسرار</p>
<p>در طلب یاری نمودن آن سید بشر رسیدن و شهادت حضرت ولی اکبر اعنی علی صغر و الا له تمن خالق القضاء و القدر</p>	
<p>چون که بحر لایزالی گرد موج شاه عشق آن مالک الملک فقط در رکابش بنیاد حاضر او چو شمع و آب پاره و آب او چو یوسف ابنیای پیش تا نماند غیر حق و مسامح کیست کاین دم و دم منصوص امدین دشت بلا حق جو شود در عشق فدا کرد کون</p>	<p>کار عشق لا اله الا الله کرد در میان قیام اندر بر جمال لم یزل ناظر به پیش شمع جان کف مروان و او چو جان و آنها شالی باکت بل من ناصر حق راز حق ناصر بالذات رایاری کند او همه حق کرد و حق او شود مالک ملک بقا کرد کون</p>

قطره را بکندار و عثمان شود  
 اندرین صحرای شود بخیر حق  
 مشتری حق است بفروشد جان  
 هر که جان او فدای من شود  
 ترک جان کرد آنکه جانانش کنم  
 جان آن کافر زور را بهم فداست  
 چون نوای قبل موتوانست  
 بود طفل شیرخوار اندر حرم  
 خورده از پستان فضل این  
 حکمات از عالم و آدم همه  
 کرچه خوشند اهل عالم از سرش  
 بر امید جان نشاری از آن  
 دست از قداق جان بیرون کشد

جان دهد هر خدا جانان شود  
 پس شود در پیشه جان شریقی  
 غنیت در سودای حق بتدین  
 جان جان حضرت ذولمن شود  
 عالم و آدم شاخانش کنم  
 جان نواز از نبیاد اولیاست  
 شد طلبند از نای حی لایهت  
 کافینش را پدر بد در کرم  
 شیر جنت طفل جان بوا  
 از دم جان پرورش کیدم همه  
 من ندانم جز ولایت اکبرش  
 خویش را افکند از مهدان  
 بندای بسته را برهم دید

آری آری شیر قیامت است ای دل	آنکه در کوهاره اردر ما درد
باکت بر زد کای غریب بینوا	نیستی بکیس هنوز اینو بیا
مانده باقی بین اصحاب کرم	شیر خوار خسته جانی در جسم
سینت این معنی شکست از کار عشق	تو ندانی چون نداری ناز عشق
حلقه چون بر دزد عشق ای فقیه	کی شناسد او صغیری اگر بگیر
هر که اور طلیعت از ان طلیعت است	جان او راجع به صل فطرت است
که مشرق فرج و در غرب است اصل	وقت حاجت میشود به اصل وصل
دزد دزد که اندرین ارض و است	جنس خود را همچو گاه و گاه رباست
نور جزو آمد چو جنس آفتاب	هم بسوی آفتابش ایاب
که تو جزو وقت بی هوشت دأ	اندرین معنی بیانی کوشت دأ

در بیان افعال روح سالک بحقیقت وجود در ضمن آمدن حبیب بر مطلق  
و مسلم بن عویجه از کوفه بکربلا بیاری آن دریای حمت وجود

چو که باران نهند شاه کربلا	هر جان یازی در آن دست بلا
----------------------------	---------------------------

ناز جذبش در زمان شش  
 سوی شمس کوفه وقتی مرد  
 شد را دید از هجوم خلق تنگ  
 که دور آینه دل پس نظر  
 زانکه صوفی را دبیرستان است  
 دل بود مرآت نور آگهی  
 کج علم علم الاسماء دل است  
 هر دلی عارف بنور آیت است  
 خواجه اسماعیل شرح دل گویم تا  
 فی غلط گفتیم که محشر با هم  
 او چه بودم گشت با و مهای دل  
 دید اندر کر بلا طوفانی است  
 زو بجان شعله ناز جذب دست

آن حبیب بن مظاہر را بد  
 صوفیانه شد برون از خانقاه  
 و اندران غوغا رواج اسباب  
 تا ز دل جوید از ان غوغا خبر  
 در دل او علم اشیا حاصل است  
 کج علم و محسن شاهنشاهی  
 راز دان سر ما و حی دل است  
 مشرق انوار علم حضرت است  
 ختم تا محشر نکرد و اینکلام  
 هست از دمه های دل یک دم  
 کرد یکدم سیر عالمهای دل  
 گشتی شاه که دل را بانی است  
 سوخت زان مجذوب مطلق مغرور است

دیگر از بازار در منزل رفت  
 چون توار را سرار مغنی غافل  
 بگذر از صورت بر مغنی طلب  
 اهل مغنی چون که گشتی غنایب  
 ز وجیب آن شیشه صورت نیک  
 کی شکبائی بود در کار او  
 رفت از سر غیرت ویرینه را  
 مسلم آنکو بود او را همدم  
 عازم خام جان روشنش  
 گفت او را کای اخی آواز بین  
 ز کمار جملہ دیگر کون نکر  
 راه بیرنگی بخیر کیم کام نیت  
 صنفه الله است رنگ تخم هو

پای مغنی بود کان در کل رفت  
 ای اخی از پای تاسر در کلی  
 تا بر پادایت از کل بی تعب  
 بر جیب خود می همچون جیب  
 سوی مقصد تاخت از ره نیک  
 عاشقی کور صد از دیار او  
 دید در ره پیر صاحب سینه را  
 در طریق عشق سلطان قسم  
 در کفش رنگی و بی رنگی نقش  
 بل جا از دست و رنگ تازه بین  
 کار عشق از رنگ در بیرون کن  
 راه عشق است آن ره تمام نیت  
 رنگها بیز رنگ کرد و اندزو

عشق زنت آینه در زنت تو است  
 زنت بی رنگی حاشی عاشق است  
 زنت هستی را چو عاشق کم کند  
 رنگها را عشق از سر ریخته  
 ریخت از ختم ولا زنت بلا  
 من پی ان زنت رفتم ای کیا  
 خود سیاه می که چه فوق زنت است  
 لکن رزین یکی که عشق ریخته  
 که چه رنگی از سیاه بی پیش  
 لکن عشق آزا که باکت آنگونه  
 خون آن کا در رکاب شاه عشق  
 چیست بی رنگی در اینجا ای فقیر  
 رنگها را العرض بکذاشتند

هر چه غیر از زنت و نکت تو است  
 دان یکی از رنگهای عاشق است  
 صد هزاران زنت از یک خم کند  
 بهر عاشق زنت دیگر ریخته  
 بهر عاشق در زمین کر بلا  
 داری اربا زنت او رونی بیا  
 و ان سواد الوجه فی الدارین است  
 آتیا بی زنت هم بگر ریخته  
 باقی آنجا رنگی از درویش نیست  
 زنت بی رنگی ز محب را در  
 ریزد از حق هست و ثار اند عشق  
 کجسته بودن براه عشق پیر  
 سوی بی رنگی قدم برداشتند

سینه بکشوند پیش تر کین  
 در نماز آن هر دو مؤمن بنشینند  
 بارکی بر هستی خود چنانستند  
 از دلا با اصل خود طعنی شدند  
 آری آری عین حق گشت ای  
 پیش اصل خویش چون بخویش شد  
 این بیان اسرار نورانیت است  
 بس دراز است این سخن کوتاه  
 تا چه کرد آن شیر خوار شیخ

در نماز آن هر دو نور پاکین  
 پیش شه داوند تیر کینه را  
 نقد جان و نقد جانان با  
 فرع راه شدند و اصل حق شدند  
 آنکه بهر حق گذشت از جان دور  
 رفت صورت جلوه مغیث شد  
 حیف که جان در حجاب طلعت است  
 هفتاد و سوی تر با ناکین  
 با امیر شیر خویان گفتگو

در بیان اتمام حجت نمودن آن مولای شیر نمودن آیه الله اکبر بر نزد  
 سیرتان ابر و تاجی شهادت جلال علی مغیر

بانگ زد کای ساقی زبم است  
 شیر خوار عشق از امداد سپیر

شیر خوار از کودکی شد می پرست  
 شد زبوی بادیه مست و شیرگیر

شیر خوارم که چه من شیر ختم  
 اندکی که شیر جانم ہی کند  
 شیر خوارم لیک شیرم مست شد  
 صید معنی شد شکار خجدم  
 غم کوی دوست چون داری تا  
 قابل شاه ارمنان کو کجاست  
 مختصر تر تحفه به یار تورا  
 نزد شاهان تحفه اندک تر خوش است  
 کوبری بر پیشان شاه ارمنان  
 ارمنان این لؤلؤ شواربر  
 شاه باز و خدمت من در دست  
 غیر دست نیست جانی چون مرا  
 نیست دست از بر دفع دشمنت

زهره شیران بدرد و ابلقم  
 شیر کردون شیر جازاتی کند  
 چرخ در میدان غم پست شد  
 این بیا که زخم هجران بخبدم  
 ارمنانی بر بدرگاه خدا  
 کو بقیعت بیش و دروزن اندکست  
 میکند سنگین نه او بار تورا  
 که توان گرفت پیش شه پست  
 کو سبک وزن است و قیمت گران  
 نزد خسر و زر دست قهار بر  
 عیب نبود شاهم اگر کسیر دست  
 بر بدست نیست پانی چون مرا  
 دست آن دارم که گیرم دامن



اگر که توانم میدان تا خستن  
 که ندارم کردن ششیر جو  
 چون شنید از گوش غیبی بی صدا  
 عشق بر پیغام صفو شد سروش  
 آشنا بر گوش شه خور و آن صدا  
 تاخت سوی خیمه که بار و کر  
 دید که صغر کرده غمزم آید  
 بر گرفتش چیت غم راه کرد  
 بند بر تفصیل نبود کار عشق  
 هر چه بودش پاک با حق تا خند  
 زین بیان قصد مصیبت نایست  
 علت گفتار من عشق است عشق  
 اینچه گفتم ولیکن ای حسن

سوی میدان جان تو انم عشق  
 تیر عشقت را سپر سازم کلو  
 خالق صولات بانک آشنا  
 آمد آواز علی شه را بکوش  
 که شناد اند صدای آشنا  
 تا از آن صاحب صد جود آید  
 کشته و از خرگاه هستی دست ببرد  
 روی همت سوی قربان گاه کرد  
 تا چه کرد آتش در بازار عشق  
 مهر بار ابر و حرف از باخت زد  
 خود شرح عشق در کف نایست  
 کاشف اسرار من عشق است عشق  
 خود گفتم قطره زین بحر من

وصف در یار که داند ای رفیق  
جان تو چون بخیر را سرار ما<sup>ست</sup>  
سبح معنیتیم زنده در سیند<sup>ش</sup>  
کرده لالم حسیق صدر خلق کول  
اندکی را سر ارقی منصور گفت  
چاره کوی جز نیست کوئی ای حبیب  
لا تخالفهم حبیبی وارهم  
منیت دعوت این مثالست ای<sup>صفتی</sup>  
کیستم من زنده صوفی مذهبی  
قطب عالم رحمه للعالمین  
اوست ز کون و مکان کشنده  
کر زنده اوزم دم اندک  
عاری از شک عارف صاحب<sup>ست</sup>

آنکه در دریا بود جانش غریق  
با درت کرنا ید این صحبت روا<sup>ست</sup>  
سینه ها تنگ است چون اربی خوش  
ز انحن کویم با نازده عقول  
شدن سردار جان با درت  
ز آنکه من در دار خلغام غریب  
یا غریبا ناز لاف دارهم  
بد کن دل نه ولیم نه بنی  
بنده شاه قلندر منصبی  
مظهر سحبا وزین العابدین  
هم قلندر هم قلندوش بود  
مستح را خاطر هست در شکی  
کز شراب عشق مست و مزخ<sup>ست</sup>

ای صغی اندر شای ادریم  
 حفظ حقت عاصم است از هرگز  
 یاری از حق جوی دول با یارین  
 و زرسوائی تو را پرواستی  
 وی که مُهرت بر لب از گفتار بود  
 حالیا کا ظهار مطلب کرده  
 محضر بردار از لب و اسرار کو  
 مرصفی دانست هر کس صوفی است  
 مایب معروف و صاحب سنیته  
 که چه دانیم اینکه باز یبذکی  
 آری آری هر که اورا آواست  
 این سخن را فاش گوشتویش  
 هر که را دیدیم دعوی کار بود

چند پیچی خوشتن را در کلیم  
 در بروی از طعن فاروخس مند  
 و زحقایی تشرع اظهار کن  
 طبل نهانی مزن رسواستی  
 گفتگویت بر سر بازار بود  
 چون که مرک آمد چرا تب کرده  
 خلق گردیوند باد دیوار کو  
 صاحب دلق و دم معدنی است  
 خود رضار اهنده ویرینه  
 آوا عا بنود تو را حسنه بندگی  
 بخیر از معنی فقر و فاقست  
 هر که دارا و دعا درویش نیست  
 دزد را هفت و دکان دارد

جمله این داعیان دین فروش  
 وقت تنگست این بیان اهل کف  
 که بچشد بجرم از سودای عشق  
 چون میدان بر سر دست پدر  
 ابن سعد آن پیشوای اهل شر  
 گفت بر من جمله باشدای سپا  
 که کجای کفسه دهن گیر من  
 ز اجتهاد خویش و حکم فقها  
 بر شمع احمد است او معتقد  
 چون شنیدند این سخن تقلید  
 دل زحق کیار کی برداشتمند  
 جان نمرود شقی گفتی پله  
 تیر او چون کفر او بالا گرفت

اهل دکاند کرداری تو هوش  
 ز آنکه بحر عشق صخره کرد کف  
 جمله جوش و کف بود روی عشق  
 آیت کبرای حق شد جلوه کرد  
 از کین که با کمان آمد بدر  
 در حضور زاده سفیان کو  
 بر حسین اول را داشت بر من  
 من کشیدم بر حسین اول کمان  
 بایش نکست پیروی مجتهد  
 از زبان آن لعین تره جان  
 وجه حق را تیر باران ساختند  
 بود در جسم پلید حسره مله  
 در کلوئی حق ترا دی جا گرفت

شیخ یازان مرزجان قرآن کهن	تیر پس بر صاحب قرآن بن
این کسندان خود پرستان	تا تو دانه بر علم بی عمل
زین سخن قیمت لغز و دار علم	این بختم بخر جرح اهل علم
عالمان با عمل دای کان	بسته باید بودار جان این
در شریعت علم شریعت لازم است	هم ترا لازم وجود عالم است
گفتم این در شیخ تا کر بر	با بصیرت پیرو عالم شو
عالمان بی شریعت بچند	که بدزدی بر سر راه آمدند
این بعالم هم ندارد حصا	دزد و داهستند در دلق خواص
تا تو شناسی ولی پاک را	هم شناسی رهزن بی پاک را

در تحقیق نفس حق و نفس باطل و لطیفه ظهور تحت قاهر غالب عادل

آن ولی کان بر حق در بانی است	در خلق مطهر سبحانی است
در شریعت پیرو پیغمبر است	در طریقت رهپایش جدید است
گفت حیدر صوفی کامل هنر	هست یکسان پیش چشم شک و در

ورنه صوفی نیست کلب کوفی است  
 بیکر که نبود در لوی بو تر آب  
 هست آن ابله ای آدم روی و  
 حاصل بسیار قطاع لطیف  
 دیده را بشمار و کوران را  
 بندگی رهبری را کن قبول  
 هر که باشد پیره رانده  
 پیر باشد امتحان نقد و قلب  
 چون ظهور محمدی ظاهر شود  
 قلب با آتش چو کرد و بود  
 قلب اگر گوید که آتش خشم  
 بخیر باشد ز عدل آتش او  
 خرنوبی کو پیش شد نار کش

کلب کوفی بهتر از این صوفی است  
 کمره است و غول راه و رد باب  
 بنده دنیا و پابند هوس  
 هست در ده باش شاید افسی  
 ورنه اندازند غولانت بچا  
 تا نیندازد ز راهت نفس غول  
 مؤمن است و عارف دل نده  
 پیرا اگر جوی تو شیری ورنه  
 نقد با قلبها ظاهر شود  
 ظاهر آید طینت ناپاک او  
 طالب دیدار و صل تشم  
 چون که آتش دید کرد و کش او  
 انداز آتش برون بی غش

شايد اراو طالب آتش بود	زانکه هم کارش آتش خوش بود
پيش از ان خود را بتعليم شهادت	کرده در مار ولايت امتحان
بر دم پيدان حاضر دشت	بوده تصديق از امام فاش
پير وقت ما علي رحمت است	عهد او بر جمله عالم طاعت است
هر دلي که طاعت او سرکش است	هست قلبي که عدو دشت است
پس هر عصری است مهدی <sup>ظهور</sup>	بر زجاچه اوليا تا بیده نور
قطب امکان دست باقی مظهر	وين مظاہر شمع علمش را در نم
بی وجود او ندارد کس وجود	غیبت او از قفسه طبعی نماند

خطاب بحضرت محمدی موعود علیه صلوات الله  
الودود و لطیفه از ظهور آن سلطان غیب و شهود

ای شه قیوم قائم بحر وجود	ای وجودت موجب غیب و شهود
ای غمت سرمایه سودای عشق	پرز سودای غمت صحرای عشق
ما همه فانی و باقی ذات تست	تو چه وجه و این بقا مرآت تست

اسی منظم زہن نظامت کا ملک  
 افریش جہاں سپہن آئینہ  
 آئینہ کریمشمار و بجد است  
 ہر دل کان شد بنور حق بصیر  
 کشت عونت قفل قلبش را کلید  
 تا کہ یکجا چشم قلبم واسود  
 روی تو مرا ت ذات اقدم است  
 اسی مبرا از حیات و از ممات  
 اسی بکل با سوا علت محیط  
 اسی نہان از دیدہ و پید بدل  
 فی نہی مستور ہم از چشم سر  
 کی شوی پنهان تو ای جان جهان  
 غافل آن باشد کہ نبود هیچ نور

ذات پاکت واحد القمار ملک  
 جز تو زین آئینہ بنود عالمہ  
 جلوہ کر در جہلہ وجہ سرمد است  
 بود از عون تو ای ستے قید  
 قفل مارا ہم کلیدی ای مجید  
 بر فروغ طلعت دنیا شود  
 پنچہات مشکل کشای عالم است  
 وی متوا از حد و دوار جہات  
 ہم مرکب عرق بخت ہم بیط  
 اسی پیدائی وجودت مستقل  
 در حقیقت زدا با باب بصیر  
 جز رخشم غافلان بدکان  
 در دل ہیصل او از حصو



آنکه شد عارف بنور با همت	هر کجا بیند عیان و حاضر است
مر جهای شاه جان فسرایی ما	ای سهر جا حاضر و پیدایی ما
من که باشم ناکه بکشایم زبان	در صورت که عیانی یا نهان
چون سهر عالم تو ای مولای	بر تو کردم کار خود را و اکدا
جان من باشد بجزم خود مقرر	است برتی است جسی ناقص

در اثبات وجود فایض الجود محمد بن الحسن بن علی نقی

صلوات الله علیه و علی آله

پیش ازین گفتیم کرداری بیاد	قطب مطلق آن راستی جو
اوست قطب و افریش آسیا	بر وجود اوست این عالم بس
هر که گوید دارد او نوعاً وجود	چشم او کور است از نور شهود
بر ثبوت شخص او بشود دلیل	تا دلیل خصم را دانی علیل
چون که هر عالم چه غیب چه ظهور	دارد او دانی قطب احوال و جود
قطب در هر عالمی دارد وجود	بیکن بر مقتضای آن وجود

در مقام روح قطب است او بود  
 اندر اعیان قطب عیانی بود  
 در مقام غیب غیب مطلق است  
 ز آنکه او باشد خلیفه ذات هو  
 پس یقین در عالم جسم هم  
 مقتضای عالم جسم است جسم  
 پس بحکم او نباشد مستدام  
 پس خلیفه از خدا نبوده بارض  
 هست بیگیت پس ز رب العالمین  
 او شه است و عالم از وی باقی  
 و تو کو فی این امامت خضعا  
 هر زمان باشد وجودی پیش  
 این سخن از ضعف عقل و بخودی

عالم ارواح از او دار و مستوح  
 نقطه از غیب است آنجا می نرسد  
 هم در اسما کج استی است  
 هست عالمها پیا از ذات او  
 هست موجود او بحکم محترم  
 کج حق را جسم او باشد طلسم  
 بی امام است اینجهان بی نظام  
 وین خلاف حکمت است از وی  
 قطب جسمانی خلیفه در زمین  
 خاکین را رهبر مطلق است  
 می ندارد از خدا بر فرد خاص  
 هم چنانکه پیش از اینها انبیا  
 معنی اثنا عشر را کو تو هست

گفت پیغمبر خداوند  
 حکم اور اگر تو عنبر موقی  
 ای که کوفی پیش از اینها بنیا  
 در زمان اینها چون این زمان  
 انبیا آیات سرور بد  
 کس نشد غیر از خلیل با مقام  
 بود آن هم شیعه آن خاندان  
 داشت فی شان امامت را  
 این امامت سلطنت بر ما است  
 و در که کوفی در زمان انبیا  
 کو تو بر من کا دم اول که بود  
 گفت احمد که تو احمد مشرب  
 لکیت پنهان بود و ظاهرا من است

شد امامت ختم بر اینها عشر  
 نیستی مسلم تو غول هر سر  
 خلق را بودند امام و پیشوا  
 حجت مطلق ز خلقان بدنها  
 سوی ایشان خلق را رهبرد  
 در میان اینها دیگر امام  
 هست در سران دلیل این  
 از علو قدر حق خواندش امام  
 کاین زمان مخصوص ختم اولیا  
 در کجا بودند امامان کیا  
 که کسی بر انبیا رخ مینمود  
 بد علی در هر زمان با هر نبی  
 ختم زمین پیغمبری از دودن است

ز آنکه گشت از عوالت پیغمبر  
 بهم نیاید ایستی از آسمان  
 ز آنکه شد اسلام با کمال عیا  
 دور عرفانست حالی ای دود  
 اگر کسی آرد بیانی این زمان  
 او لا خود اصل دعوی باطل است  
 گوید او امر امامت جاری است  
 این سخن باطل بود بی شور و  
 ویر که گوید بی زرق نفس من است  
 این سخن هم بی تکلم باطل است  
 نفس تغییر نمود و انقلاب  
 ثانی ابر بر مان و باشد بیان  
 چونکه اصل او عایش شد علین

آنکه بد مقصود احمد عیان  
 ز این سپس ختم است بر قرآن  
 پس بیانی زین سپس نبود بکا  
 تحت عرفان بود کشف و شهود  
 کاین امامت است برمانی عیا  
 کوا امامت را بنوعی قائل است  
 بخود و استر تجلی عاریت  
 هست امامت خاصه انما  
 نفس او و روح اویم در تن است  
 بر تاسخ مایل است و عاقل است  
 شرح این زین بعد گویم در کتاب  
 نیست قابل بر جواب این را بدان  
 چه شنویم از وی عبت دیگر و لیل

لیکن تا واقع شوی ای مرد پیش	بهر بطلان لایس دار کوش
اول گفتیم شد ختم ای جوان	بر بنی در دور اسلامی بیان
دوره اسلام دور نیست	حاتم نصیبی مصطفی است
نسبت اسلام چون بصورت است	هر بیار هم بصورت است
چونکه صاحب شرع بودند اینها	میرسد آیت برایشان از خدا
چون شریعت ختم بر احد بود	بعدا و ابواب آیت است بود
دور عرفانست حال ای خنوع	لفظ را حجت مکن که هر دو
گوئی از بر عارفی دار و بیان	دار و اتانی بدعوی این بدان
این جواب است تا دانی که نیست	خاص کس عرفان که امر معنی است
عارفان در معارف سفته اند	راز ما دانسته و نهفته اند
از دعای مهدویت کس نکرد	خود بیان اثبات حرفت پس نکرد
ثانیافرض است این حرفایی	که بیار هم توان کردن دلیل
لیکن این فرض است بهم در صورت	که تو کوئی دارم از نو دعوتی

نیست از اسلام و عرفان سخن  
 که ترا بر خلق عالم دعوت است  
 که نباشد در بیانت علتی  
 که خود را اهل بیانند و کلام  
 کوئی از حجت شمار مصحف است  
 جز بیانی نیست از احمد بیت  
 این سخن خود موجب ابطال است  
 ز آنکه هرگز معجز سمیع  
 در حجاب نامدینتی ای عمو  
 هر یکی از انبیاء حجتی است  
 چونکه قرآن معجز نفیر است  
 کاینچنین معجز نبی آورده است  
 در تو کوئی بسیار اهم کتاب

دارم از تو دعوتی بر خلق من  
 کی بیانت بر خلاق حجت است  
 این بود مرخصا صکارا حجتی  
 نیست کافی این دلیل از غما  
 کار نبی امروزان اندر کف است  
 با چه بر یابند پس یزدان است  
 حجت تو مبطل احوال است  
 بدنه اعجاز نبی دیکر  
 کار و اعجاز نبی سابق او  
 بر ثبوت خوش از حق آیتی است  
 معجزت پس کی بیانت است  
 حامی حرف تو پس بی پرده است  
 بود از حق این قبول است اسی خفا

لیک کی بی معجزی آیات او  
 کر چه قدران از بنی معجز بود  
 لیک اینهم از برایش کی است  
 چون نبی دانسیم او را ما ز بهر  
 مثبت قرآن او هم عارف است  
 عترت و قرآن دو ثقل اگر بند  
 همچو آن قرآن عترت ای جان  
 دارث علم نبی عارف بود  
 کرفقیه قشری آید در خروش  
 کر چه این علم و راست بیگان  
 لیک آراعتوان تعمیر کرد  
 تا که خود زین فیض عالی احب  
 ابل ظاهر حاطان علم شرع

بر خلائق مینو دایات او  
 هر کسی ز ایتان او عجب بود  
 از قون فنی و از قون اندکست  
 زان با حجت بود قدران او  
 کور سر معانی واقف است  
 عارفان بهم عترتش مظهرند  
 عارف و اخبار را تعلیم بدن  
 کوز علم معرفت واقف بود  
 ز این سخن سازیم او را بهم خوش  
 از خدا مخصوص شد بر عارفان  
 تا که کرد و شامل هر خار و در  
 هم نباشد اهل ظاهر بی نصیب  
 میرسد ز ایشان نخل احکام شرع

اهل باطن صاحب اطوارشان  
 اهل ظاهر علم صورت حمل  
 در امور خلق آن باشد و خیل  
 چون که بی بخل است عارفان  
 یک نخل مردقشری رکن  
 گوید او علم وراثت خاص است  
 بلکه گوید اهل عرفان صوفی  
 دهم صوفی هست و او را زار  
 پس در تشبیه باید زین سخن  
 عارف این تقسیم را از خود کرد  
 نایب محمدیست عارف ظهور  
 نو مبر عارف ای نادان جسد  
 شرح را قلب عارف مخزن است

در طریقت حامل اسرارشان  
 اهل باطن حامل علم حصول  
 وین ندارد و خود سر این فال  
 این وراثت را از ان تقسیم  
 که کند زین پایی عارف را  
 اهل عرفا را خلاف این ادعا  
 هست صوفی در شریعت پاسبان  
 تا حقایق را بر و شور و تمام  
 قوتی و ارث فقیها جان  
 همه کرد و نداشت و نکرده  
 قطره تو پیش آن دریایی نور  
 کت شود این حد جمل من مسدود  
 جان او از نور محمدی روشن است



عارف کامل بھر عصری دل	سینہ اش قذیل انوار جلست
-----------------------	-------------------------

خطاب بہ بر طریقت و سلطان حقیقت و طلب بہت نمودن آنحضرت

ای علی رحمت ای جانمای ما تا بنا کی نور پاکت رسد تا ابد نور تو در دور و جود این حسودان خدیس ہا پسند چون کشیدند از تو لای تو مہر شان بھبا د حق بدل خشم خیرہ چشمی کرد اے بیس از منم گفت من از ما را دم زاب و چا وید را دم ظلمت طین ان لعین کا نذر آدم سے عشقت حقیقی است تافت روی از نور عشقت جگن	مر نور آمدیل نور تابناک تا شود کور از شعاعش چشم بد ہست ما بان کوری چشم حسود کا نچہودی منکر نور تو اند کرد تقدیر قصا شان کور کو این سزای ہر جو خیرہ چشم قدر حق را ندش ز در گاہ کرم گر کشم از بجدہ او سر چہ با عافل از نور تو گشت و سرون قصہ حق اظهار این عشق است لا جرم شد رانده از در گاہ جود
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کردیزدان از دور رحمت روش  
 ای علی رحمت ای سلطان  
 بین رشته کبر و سوساں دو تو  
 کر زامرت سر زنده ز دیده دل  
 تا بسوزد شعله نار غمت  
 کی گذارد غیرت عشق غیور  
 دل که شد مست از شراب بی غشت  
 تا بسوزد بیشتر دل زین بزم  
 زان شراب شعله خوی عقل سو  
 طشت چو بود کاش عشقت ز با  
 چه از تب عشق است هتقای دل  
 دل ز نسور عشقت انداخت است  
 نالم ایراکا مشببت افزودن

تا که عبرت کرد و آن فعل بد  
 چشم عبرت بین مارا کن تو با  
 میگیریم در پناه ذات تو  
 بحر آتش را در کفن مشعل  
 هر چه کان با غم نباشد هست  
 جز غمت در سینه متان سر  
 هر زمان سوزنده تر دیدت  
 به شراب آتشی در غم  
 در دل چون طشت آتش بر فرو  
 بحر باران خنک در آلهاب  
 آهبا که دو حرارت زای دل  
 همچو ماهی غرق بحر آتش است  
 ای طیب از حال دل پرس مشم

<p>من مریض عشق و تو روح لقی کس چه داند جز تو حال ابل غم چون تو فی درمان ما و در دما کی ز درد عشق <del>بسی</del> است کسی است بدر دل رنج غم را تاب نام آب انداخت بر جام عشق یا دم آمد زان فقیر حق طلب</p>	<p>از غم و درمان در دم آگهی کین تب با عشق است ناز و دوا در دول را بی دوا کن بی دوا تا که بر زنجیر عشق تنگی است هر چه عطشان تر شد اورا آب وین دل مستقیم شد مر قش کاب بر دوا بر شاد طلب</p>
<p>در بیان احوال آن سالک طریق عشق و مروت و درویش مجرد قلندر سیرت که دریاری سلطان الست از قید هستی رست و از کشف حقیقت بحق پیوست</p>	
<p>دار حاضر گوش و همش خویش را کوش که داری برین شرح دقیق بود درویشی بحق پیوسته</p>	<p>تا بگویم حال آن درویش را با خبر کردی زیگت تر طریق و رقیب ذات طبیعت رسته</p>

داشت اندر دل زیر من عرف  
 کرده بود از اتفاقات زمان  
 آمدش ناگاه آوازی بگوش  
 گوشش را چون فرا داد و داد  
 آن صدا در پیش او مجذوب کرد  
 با لطف حق باز بر زوران صدا  
 جست از جان خرابانی بسبب  
 از خراب آباد جان بر داشت آ  
 بخیبر کاسجا حساب دیگر است  
 چون صدای آب ای مرد طلب  
 جذب عشقت چون بوی نان  
 هر چه داری از خودی بر جا گذر  
 تا که بی برای او سودت ده

غم طوف مرقد شاه کشف  
 روز عا شورا در آن صحرای گمنام  
 دان صدای سر بودش عقل و گوش  
 ز اعطش بشیند باکت کودک  
 روی جانش را سوی محبوب کرد  
 از مقام فرق بر جمعش صدا  
 کرد پر کشول دل را طلب  
 پس رو نشد و خرابات خراب  
 تشنه رفتن ز آب بردن بهتر است  
 میرسد بر گوش جان شوخ کباب  
 میکشای طالب راه آله  
 نیستی برار معان از نهجیر  
 آب از سر چشمه جودت و د

طالبان از آفتاب اولی است  
 شاهد این حرف را کرد هر دو  
 آب کم جو شکی آورد  
 آب حمت بایدت روپوش  
 اسی علی حمت ای قطب زان  
 اسی همه دریا تو هستی منی  
 خود تو چون مستقیما راست  
 هم کشیدی خوش تو افضل تم  
 نشه ترکشتم از آن آب شد  
 کن عطا جامی دیگر کرشخ او  
 آن منی کاشش ز بند برستم  
 تا کشم رخت فدا در کوی تو  
 زانکه تا چشم این بخت چشم من است

نشه رفتن سومی آب اولی ترا  
 گوش کن از قول پیر معین  
 تا بچو شدت از بالا دست  
 دانهی خود زمر حمت مست شو  
 ای حمت ساقی مستقیم  
 وی زانیت عالم و آدم  
 ساقی آن باده اطلاق  
 خشک لب خود سوی بحر حتم  
 جام دیگر کن کرم کا بم شد  
 جامه جازانایم شست شو  
 کن کرم جانی و بگرستیم  
 و آنکه از چشم تو بنیم روی تو  
 و دراز دیدار حسن ذلالت

کی تواند دید عشق تا بناک  
 نامه بیند غیر خود را در محبت  
 اسی بغیرت در ضمیر من ستیر  
 که بیابان آب سوی بحر برد  
 که بصورت زایر مولا بد او  
 چون بسوی آن صدا شد باستان  
 دید صحرای پر از تشویش و آب  
 جسمهای پاک الهی همه  
 دید یکسو چون نکند او چشم دل  
 همچو ذات پاک خود یکتا و فرد  
 بیدل و روشن روان از جذب  
 از جلال آن ظهور بی مثال  
 بر دیگر آب اندم از شرم آب شد

غیر خود را ناظر آن حسن پاست  
 غیرتش کند اشت غیر می پاست  
 باز فرما شرح حال آن فقیر  
 بحر معنی کشت و آب انحر خود  
 ره بمولا برد و خود مولا شد او  
 تا رسد بر لب آن تشنه پاست  
 جسمهای کشتان غلطان بکشت  
 غرق خون پاکست شاهی همه  
 ذات حق را در لباس آب کل  
 استاده در میان خاک کرد  
 بادل روشن رود نشد سوی او  
 هستیش شد آب سجای از انعام  
 در زلزل جاننش چون سیما شد

چون ز هستی دید سلطان  
 عقل و روحش کشته یکجا محو دشت  
 بر نیاز آورده جابرانش حق  
 بچو از محوی و شبانی شد  
 همچو موسی کشته در طور حضور  
 بین چه کفتم بود عکس نوارو  
 چشم رحمت شاه سوی می کشود  
 کی سوی بحر وجود آورده آب  
 بر من آب روان نایاب نیست  
 خواهم از من آتش آب بخش شود  
 این که با کش ز العطش هر دم پاش  
 بت شاه لم یلد لم یولد است  
 ناله ادنی ز سوز تشنگی است

نیست باقی هیچ اورا در وجود  
 از ادب در مهر سلطان است  
 کشته در فقر و فنا در ویش حق  
 هم خراب و هم خراب باقی شد  
 جانش از دیدار حق لبریز نور  
 آن کلیم و ناز نخل طور او  
 ز آبها طش که دلا هوتی وجود  
 بین دین دریا جابراکت جاب  
 قطه احباب هست قطه آب است  
 در نحو هم آب هم آتش شود  
 ز آب فیض زنده جان با سواست  
 بر خلاق فیض عامش سجد است  
 کوش هوش دار این صدای تشنگی است

غلغله عشق است این در کر بلا  
 آب هستی را بریز و بنده شو  
 آب عاشق خون آبستای فقیر  
 بل کف کسکول آبدای حق پرست  
 کر فاعی مشرب در سلسله  
 چون فقیر از سر کار آگاه شد  
 از دم سلطان جو منبسط  
 صوفیانه شد برون از تاج و لقا  
 و او سر جانش بجای معراج یافت  
 گشت اندر نقطه وحدت فنا  
 آری آری این مقام وحدت است

که ز نذر بر تشنگان حق صلا  
 نوش کن جام فنا و زنده شو  
 آب در چشمش سر آبستای فقیر  
 دل بست آورد ز دلدار است  
 شد کبیل از ما مسیر قافله  
 در نگاه حق مطلق شاه شد  
 گشت سر تا پا وجود منبسط  
 بروم شیر بران داد حلق  
 و ز شهادت فرق پاکش تاج یافت  
 زان فنا کرد و درویش خدا  
 اکساب این مقام از خدمت است

در بیان انتقال روح رفیع حضرت علی حمت و سلسله جنابان به روان حق  
 از عالم طبیعت به عالم حقیقت و تاج و نظم شریستی نزد الاسرار فریاد



چون که شاه واحد الذاات صد  
 یعنی از آن خرقه پوش خرقه با  
 پرده هشت آن پرده دار پرده  
 حاصل کان جام چون کردید  
 شاه رفت و شیر نطق شفته  
 از صفی الحی فحاطب رخ نهفت  
 دم مزین کافیه طوطی شکست  
 دل خرابی میکند سخت اشبم  
 کاش بودم محرمی از آل دل  
 تا نسکیرم پیش او کله  
 چون ندارم محرمی باری خموش  
 از غم دل تا که اظهاری کنم  
 بیدلی رکش محبت یار نیست

شد روان در محفل جمع الاس  
 خرقه صورت تنی کردید با  
 کشت اندر پردای غیب در  
 خفت در کل نطق طوطی چوین  
 رازهای معرفت ناکفته ماند  
 نیست رین بعدم سرفشت و شفقت  
 بر رخ آینه صد هزاران پرده بست  
 ز احراق بخت هزاران و تبم  
 تا با کویم زمانی حال دل  
 زان نگار دل بای ده دله  
 خون دل بی بهدم آید که کجوش  
 روزی یاری بدیواری کنم  
 محرم رازی به از دیوار نیست

ای خوش آن روزی که دل با تو  
 غمزه اش بدیگت را ز عاشقان  
 دل که رفقت دلبر از رخسار نه  
 ساید از چشم دل را جاری شود  
 یاد چشم دلبر عینا کنی  
 هر که او چون من شود مجنون دل  
 در غم دلبر بجای خواب چشم  
 روز و ای دل ریزن پس دیوانه باش  
 چون پری بگذر ز وصف مرد  
 شاید عینی کنون شد رخ پوش  
 آیت مهر خنیشان خون بود  
 گو کب شیرای برادر خونی است  
 شیر مردی گو کنون ضعیفست

پیش دل را ز نهانش بهش بود  
 در خرابی دل نواز عاشقان  
 خون از آن دل به که بی دلدار نه  
 جای خون از چشم خون بالا رود  
 جمله عالم را ز خون دریا کنی  
 گو نشین اندر میان خون دل  
 دل نباشد کان نکرد آب چشم  
 خانه را بهل بنا کن ویرانه باش  
 رخ نهان ساز از پستی و آدمی  
 سرخی آثار جلال است این پیش  
 رنگت خون از در کعبه بیرون بود  
 هر که ریزن گو کب نشد بیرون است  
 گو عشق شیر حق شد کجاست

کس نداند مر این معنی تمام	غیر سلاک طریقت و اسلام
بلکه هم واقف گشت ای یارین	کس نشسته زبده الاسرارین
غیر آن عارف که زطلو اشتهاد	گشته جانش واقف از سر و جود
کی کس از سر ولایت واقف است	زانکه این مخصوص مرد عارف است
کیست عارف آنکه می پرورده است	فانی اندر حق و از خود مرده است
ای دل از خواب کران بیدار شو	وقت صحبت نیست نک مشیار شو
شاه مازدگمیه بر تخت جلالت	خوانبایکی را بابل چینی مایل
آن ولی لا میزتم گفت دوش	شو ز نظم ثنوی چند خمیوش

من شدم خامش ز گفتار این

دم مرن واقدا علم بالبین

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد الذي ادرى عن حقيقة ذاته وكيفية كينونه اهدوا ليس كل الاشياء الخارجية <sup>هذه</sup> والذات  
وليس له ضد ولا تدركه ولا قدوتته عن شرط الاطلاق والتقييد <sup>وغيره</sup> عظمت  
من هذه التثنية والتوحيد <sup>لا</sup> الله هو الواحد <sup>الاسم</sup> ولم يتخذ صاحبه ولا ولدا الذي هو  
قائم بذاته واظم بصفاته عالم بوجدانية حاكم بآدائه وهو قويم صمد لم يكن مع شيء  
واته لجمادات الوجود مع كل شيء بل لغوا ظهور كل الاشياء وعين <sup>الاشياء</sup> حقيقة  
الاشياء وعلت الاشياء وليس من الاشياء وليس من شيء في الاشياء ولا يدخل في شيء  
وليس كشيء شيء وما كان متحد مع الشيء ومات مع شيء يتحد حمده وشكره لجميع الاله  
والنعماء سببا لنعمه ولا لغيره فزار على قابع الكفار وولى في كل اودار وموجد  
الليل والنهار ومظهر الانوار والاطوار عليه صلوات الله على القها والمنة تدبعا  
حيوة استعنا حتى وفقت لا تمام هذه الرسالة تستمر برتبة الاسرار بعد الشهور عدا  
وصلى واسلم على سيد الاجيار ورسول النجاة وعلى آله الاطهار الابرار عليهم صلوات  
العلي الغير الجبار ومن الله الاعانة والممدود

رجوع به بیان ثنوی بعد از زمان تمامی چون طی نادی الی آخره امید که مقبول  
 نظر انور پیر روشن ضمیر گردد و تا مشیت برب تحضرت شود بیکت اسم مبارک  
 شاهنشاه اولیا جناب سید الشهداء ارواح العالمین که الفداء که مقصود کلی از تالیف این  
 کتاب ثنوتی طالبین راه است بهرقت و حضور انوار صلوات الله علیه

### بسم الله الرحمن الرحيم

بود سکن بجز که هر زای دل	ندقی بدکار کساتهای دل
سهر زیر بال حرمان کرده بود	مرغ نظم جاویران کرده بود
رحمت زان بیرون که دای سخن	حالیاب بحر سخن شد موج زن
هر کفی زان کشت بحری پر شد	باز دیگر بحر نظم کرد کف
درج در هر کوهری بحری زور	هر صدف از کوهر اسرار پر
لؤلؤ لالای بحر عقل و جان	هر دری زان نیت تاج شهبان
یکت بخار از بھر کوهر زای عشق	عقل چو صورت معنای عشق
بد ز عشق خط معنی مستوی	پیش ازین کاند زبان مسوی

بود نطق عشق بی کفایت  
 یعنی آنکه من نبودم در میان  
 اندران هنگامه و سار و خروش  
 از شه عشقم ز راه علیته  
 خود را و این مدت از آن جهلتم  
 دل عین آن بت ول برده بود  
 تاکنون کایم جهلت شد سیر  
 هست از حجت بایخ ای غایت  
 ریشه کرم در ایندت قوی  
 پس چه پاک از شوی تا خیر شد  
 طفل طبعم کو به ملت سیر شد  
 مشوی شیر هست و جان طفل  
 تا تو طفل شیر نجشد دایه است

ناطق اندر زبده الاسرار  
 عشق خود میکرد و گفت خود بیار  
 بحر معنی ناکه گفت ادم ز خوش  
 یافت کلمات اندر نگارش مملتی  
 طفل معنی ز اقهارت فکرتم  
 یعنی از سرهای هجر افسرده بود  
 و او از نو شایخ معنی برک و بر  
 الف و مائین و ثمانین و ثلاث  
 شد حقیقت به نظم مشنوع  
 ز آنکه در وی جبل مار نجیر شد  
 جهلتی با سیت تا خون شیر شد  
 بر دم از پستان کرم شیر کش  
 چون شدی بالغ و بدمی پیه است

تا تو طفلی میدود شیر زیت  
 طفل شیر می تا تو اندر پرده  
 باده طفل شیر را بطوطه  
 زنده الا سرار یعنی این کتاب  
 پیش ازین کفار من و مشرک  
 زین سپس نظم شراب بنفش است  
 شیرای جان بهر طفل نوبه  
 کیست عارف آنکه جز مطلق بد  
 چشم احوال کرد و بنی در خط است  
 مهر و ماه اندر تحبلی ای عمر  
 شب که شد نورشید پنهان در چاک  
 نویمش از ماه پیدا شد شب  
 بک شب است ای جان که آن <sup>خنده</sup> <sup>مهر</sup>

چون شدی بالغ شاید خبریت  
 کیست بالغ رند می پرورده  
 طفل می هم از لبن محطوط <sup>نست</sup>  
 لاجرم هم شیر دار و هم شراب  
 طفل جان را شیر بود ای معویه  
 فانداین رندی که از می سر خوش است  
 باده قوت عارف هر دو بد  
 احوالی با بهشت و غیر از حق ندید  
 کر که مکتب را دو بسند بس <sup>ست</sup> بجا  
 هر دو نور ندان بهر احوال کو  
 نورش را احوال نه از مه بیا  
 مه بخورشیدت رساند طلب  
 در حجاب معرفت پوشیده چهر

ماه دارد روشنی رواند که  
 شب زمه شد صبح عینی صبح نور  
 میرساند ماه بر صحبت بله  
 شیخ ماه و قطب همچون آفتاب  
 شیخ و قطب این اصطلاح نیست  
 شمس رحمت را ولی اندر ظهور  
 آن بود خدکش بود دل شه شناس  
 دان دو بین کونا شناس و اول است  
 تو کو کاین اختلافات از کجاست  
 اختلاف از حق چرادر فطرت است  
 اختلاف اعراض را نیست بنده بود  
 نیست بالا آنچه در پائین بود  
 آری از بالا است اما ای فقیر

بلکه باشم است در معنی کجا  
 ز و منور عصر عارف در ظهور  
 ماه شیخ و صبح قطب سلسله  
 فیض و نور شمس ازین ماه است  
 ورنه در وحدت بجویند نیست  
 خوانی از ماه منور نیست دور  
 خود شناسد شاه را در هر کس  
 تا با هر کور همچون اول است  
 چون مساوی فیض رحمانی است  
 یا نباشد اختلافی صحبت است  
 یا حقیقت باهی از سر کنده بود  
 آب از سر چشمه یا لائین بود  
 این نشاید گفت بار آور بر زیر



این مخالف یعنی اندر کثرت است	اختلافش فی راضل وحدت است
این مخالفها که بسینی ای سپر	از صور دان فی رؤایب الصور
آن موحده را که شد وحدت تمام	آنچه بسیند متفق بسیند تمام
ز آنکه آنجا غیر یک الله نیست	بیچ وصفی را در آنجا راه نیست
چون تواند کثرتی ای بوالکرب	که که بسینی اختلافی فی عجب
باز بشو کوش و بهشت کرب است	ایکه اصل اولیها از کجاست
چونکه حق خاک تو در خلقت شست	عقل و شهوت در کجاست در وقت
ز اینکه طاعت بر عقل است از اراده	کرد حق امرت بطاعات و عمل
کاصل آن طاعات نگین از دلی است	این نیاز است کردن احوالی است
پس هرا که عقل خود را و گذاشت	در عمل خود را معاف و دور داشت
شهوت از طاعت نماید تائیش	تا کند آخر دو بین و شر کش
ای عمو جو دار وی چشم عا	بل زینج احوالی بایی شفا
چسیت دانی دار وی چشم خیر	خاک پای مرد حق یعنی که پیر

تا توانی شو به سو پی سپر  
 بوزنک احولیا داره  
 اسی علی رحمتای شاه این  
 احوالی را که دادند آن کله  
 ز ابلهی و نسیحی کو ساله را  
 زوایشان پیر فاضل مرید است  
 پشته عثم ارشد پرمایه را  
 از مشور شاه فاضل سرکشند  
 با صفی الحی خیال دوشان  
 ده رزنج احوال باری شفا  
 در زور قاطعیت بی فرند  
 تیر قدر خویش را دستوده  
 یا ببرز آئینه دل زنگشان

از پی آن کحل مانع لبهر  
 بر سرای جان تاج میش بخشی  
 که تو داری داروی چشم دین  
 سرکشی از امر قطب سلسله  
 فی همی بروح بقصد ساله را  
 واکمی زندیق جابل ارشد است  
 خوانده بابا غمه همایه را  
 لیکت با بوجل جابل دل خوشند  
 از حد در رک فراید خوشان  
 جانش را چون تو داری این دو  
 چون خزان در جمل بوجلی درند  
 یعنی آن چشم و عیشیان کوبه  
 یا که مارا کن خلاص از ننگشان

خاک پایت داروی چشم دودست  
 آن دلی گرنج حق ازاده است  
 دیده را کن تودار و کوعا است  
 زانکه رنج حق را نبود دوا  
 رنج کوری لیکت شد درمان پذیر  
 روی مردم تو کرد مردم کے  
 جان رعشقی ای جان من مردم بود  
 از ازل خلق جبار تا ابد  
 عبرتی گیر از بلبل پر رشک  
 خود سری آخریه کردش ورق  
 همچین باشد پی آن آفتان  
 طاعت کس بی ولای آن دل  
 لاجرم باشد که افزون از شما

آن دلی کش قابلیت حاصل است  
 بی دل حق که اعمی زاده است  
 کوریش نه از حق و آسب قضات  
 هست گوید مولوی قهر خدا  
 شوئی درمان آن جوایمی سپر  
 کی توان بودن کم ای جان از  
 هر کر این سربا شد دم بود  
 امتحان حق همین است ای ولد  
 کان لعین بود اول از خلیل  
 شد ترک سجده مردود حق  
 آدم و ابلیسی اندر هر زمان  
 چون که بی صل است ندید صل  
 طاعت قشری نثار و عسباً

ز آنکه ترک عشق آدم کرده او	سوی سجده نفس دون آورده
کی شود بروی رحمت فتح باب	در پناه خشک و تدریس کتاب
چون خود او سد و دوا بدایم	حاصلش زین وفاء و آب علم
شد طنون او را مدار اعتقاد	رفت یکجا خرمن علمش بسبب
غافل از سیلاب و راجه بید	آیامی طاعش را آب برد

در جرح مکرین شرب عرفان معنی شفا در اعمال این

دین خلقی تا و پد شیطان بیا	در میان آورد علم جهت باد
جهنادی کا و لین باران خسود	خود برک سجد آه آدم نمود
ورنه علم دین مقام دیو بود	کی رهین منت تقلید بود
هر زمانه بی هم که صاحب سین	هست حق را طالب آئینه
بوکر آن آئینه از تقلید وطن	دارد و اندر یقین کبر وطن
کرد و اندر جان شیطان جیم	شعل آن آتش هست قدیم
کار چو این با بیت روحانی شود	باز خاک زاده رخصا ز شود

بوالبشر را کشید و پدید در فون  
 خواهد این کبر و چهره جای پر  
 لاجرم ریز و برون از روسته  
 میزند سواره راه از باطنش  
 که مرو این ره که دارد صد خطر  
 از کجا کردی یقین کاینجا ره است  
 مریدی این که هر جا چاه بود  
 مرشدی اسباب دکان و است  
 هست هر جا مرشدی زهر بود  
 این زمان که حجت از تو غایب است  
 این طریقت که رسیده است از امام  
 شرع را بس که باشد شاه را  
 رودین را همی رفتند این ره

من بحیلت کردم از رضوان برون  
 رو کند بر جنت عدن از سفر  
 آنچه و فتنش بجاک مدینه  
 تا بگرداند خیال طمش  
 اول اینجا که رو باید ترک سر  
 وین دلی از راه و مقصد آگست  
 هر که دیدی بند مال جا بود  
 بر خلاف آنچه می پذیر است  
 زین معارف باز به تر طن بود  
 طن بود حجت که حکم غالب است  
 از چه نبود منتشر در خاص و عام  
 اندین ره و نفیستی تا اینجا  
 هست راه شرع دور از راه

هست تسلماً طریقت هم ره می  
 ای که دارد آغای ز سبزه  
 نیست رهبر بلکه خود نبود پناه  
 صد هزاران شبهه آرد بچین  
 و در سواش خلیلی نکرد  
 از لباس آدمی آید برون  
 زانکه جنتیت بغایت جاوید است  
 جلوه گر زین رو بشکل آدمی  
 بر سرش عمامه و عطف و فسون  
 کرده مرعاه را تحت الخمت  
 خاصه در وقتی که با حسن کلام  
 که من اینک عالم ربانیم  
 و وفون عصر و عالی نصایب

نیست آزار بهمای که  
 هست دکان دار و خواهش می  
 چون توان رفتن ز دلو او بجا  
 تا در اگر داند از راه یقین  
 قول آن مردود حق را نشود  
 تا مگر خواند بروزین ره فسون  
 هر بجنس خویش جانش غیب است  
 کرد و پیش زهر بهر می  
 از در تقوی روز به آید برون  
 هم بسکت اهل غیر منسک است  
 از در عرفان در آید با عوام  
 عالم هر علم باید دانستیم  
 هست تا لیفا تم افزون از حساب

گفته ام کرده باشی مشنوی  
 مولوی سنی و صوفی بوده است  
 صوفیان سنی طریقه از قدیم  
 شیعه را با سنی و صوفی چک  
 مابسی کردیم در خبار سیر  
 مرد صوفی را بود در اصل و فرع  
 صورت مُرشد بود و محبوبشان  
 در تو کوئی این بر آنها نیست  
 تا مگر دو کس بر سپهر ایشان  
 که حسابی بود حرف صوفیان  
 تا چو آقا و عالیشان شوند  
 پس یقین اقواشان مرتد بود  
 حرف ما را بدین چنان حاجت است

کان بهت از مثنوی مولوی  
 حرفهایش جمله جبر آورده است  
 جمله که راه از صراط مستقیم  
 باید از این قوم بودن بر کنار  
 ذکر صوفی در کتب نبود و غیر  
 بس مخالف با شریعت و اهل شرع  
 که روی سوزنی دارد و دودشان  
 افرا کوبد بر این مردم رداست  
 هم نیفتد در چه از فویشان  
 چون نیکو دند بر منبر بیان  
 حرفشان را جمله فحشاء بشنوند  
 که با باب بیانشان شد بود  
 جمله لغت مصطفی و عترت است

صوفیان بیکانه از این چند  
 الغرض ریشکویه تهمت بر گرام  
 ابلهانی هم که از ده غافل  
 خویش را یکبار کور و کر کنند  
 جمله عالم زین سبب کمر اهش  
 قول ایشان بابت غول استای  
 شیر مردی کش بود در ره تپا  
 کوش دل بکشا بقول مولو  
 آن خداوندان که ره طی کرده  
 نه فتناند نور و سکت عو و کند  
 خود تو که مردی مردانه باش  
 در که هر دم از صدائی ای این  
 رو بچو آن در مشنوی ای مرد را

یاکه جوگی یا نصار شربند  
 میزند تا در شکست افتد این عجم  
 سپرد احوال قوم باطلند  
 قول آن خناس را بگوشند  
 کم کسی را بدال حق آگاه شد  
 ز آسمان بابت غول از ره همان  
 کی کند بر بابت غولان القاء  
 تا بلغزی از صراط مستقیم  
 کوشش و ابانت سکان کی کرد  
 بیک کسی بر خلقت خود می تند  
 بابت دیوار اهل دیوانه باش  
 مانی از ره تورنه فی مردین  
 قصه آن مسجد همان گذر



مرد را کرد ز بانگی گشت	کس طلم آو می کش می شکست
این طریقت تر و شست نینواست	طعن خلقان خروش اشقیاست
کی نسیب و جماع آن سیاه	گشت جان بازان حق راستی را
جانب مطلب کش از کف شستم	بازران کار دست شد شستم
نصرتی باید کنون از شاه دل	تا نایم رشتها را متصل

در طلب اعانت و تمیز از سلطان ولایت و اول مقصود و اصل حقیقت  
و آخر منزل راهروان طریقت حضرت اسد الله العالی علی بن  
ابیطالب صلوات الله الیک اللک الوهیب و قضا الله لبیان به

یا علی ای بربر باب دل	عارفان را تو فتح باب دل
ای ولایت دلربای عاشقان	تا بمقصد بهمناسی عاشقان
ای که هست از شمس نور یک دنیا	نور جان بهمناسی و اولیا
مرحبا جانی که فانی در تو هست	هو می مطلق عین او و عین بهمناسی
هر چه غیر از ذات تو ذات تو است	در با فانی و باقی ذات است

چون تو گفتی باش عالم هست شد  
 خالی از ذات تو کو جانی کجاست  
 جز تو نبود بر هیئت زنده  
 کس چه داندست فردا نیست  
 جز تو باشد هر چه آن موجود است  
 چو تو نماند بود ما را بود کرد  
 مانده حیران در نهایت این  
 آری آری عقل خاری شست  
 خواستی ظاهر تو چون عیان شد  
 تا کنی تکمیل آن عرفان پاک  
 تا ازین صورت بمعنی بی پرند  
 مختلف گشتند زان در صورت  
 هر که صورت دید پاراشید کرد

ذات عالی جلوه کرد در پست شد  
 با وجودت پست و بالائی کجاست  
 و ز وجود خویش پا پند  
 چون توان دم زود و حد نیست  
 هستی غل وجود و بودت  
 هستی معدوم را موجود کرد  
 عقلهای اولین و آخرین  
 و اندرین ایم خارج اندیش نیست  
 خلق اشیا کردی از احسان خویش  
 جلوه کردستی بشکل آب و خاک  
 جسم حق بنشد و کیف از حق پند  
 بخیر از معنی و کیفیت  
 بخیر از شیر غم میشد کرد

عقل گفتش تخم جور اینجا مکار  
آن دنی نشید و بر خو و غر نشد  
دید لاغر و پیکل شیر آن و نه  
لاجرم یا شیر صورت پنجه کرد  
ای لبها کس را که صورت را ند  
چون بنور آفت عارف شنید  
هر زمانت که چه عالم مشرکند  
هست عشقت دره معنی دلیل  
هر زمانی الرحیل شاه عشق  
کرم تا گردند و بی فیر دوند  
الرحیل عشق اندر کر بلا  
زان صد گشتند همدا و دوند  
زان بمیدان ولایت ما خستند

بیشه شیر است اینجا سرخا  
شیر را میدید و سوسوی دره شد  
بخیه زان فست و زور باطنی  
پنجه نا بود خود را رنج کرد  
قصد صورت کرد و بر الله زد  
هر چه بودش در غم عشق تو با  
عارفان هستند که چه اندکند  
بشود تا ز او که با ناکت الرحیل  
میزند بر هر سر و ان راه عشق  
در طریق بندگی این سر دوند  
بود با ناکت العطش ز اهل ولا  
دره عرفان و عشقت محبت  
جان و سر را در ولایت با خستند

زان صدا عجب اس میر خاین  
 نوبت عجب اس میدان داریست  
 چون توبی علت فضل بکین  
 دادی این نعمت بروی علقی  
 تا بوصف عشق گیرم خایه را  
 در دل من بر نوا و ساز عشق  
 لطف را تا سید فرما در سخن  
 دل بدریا خوش نیک هارم  
 که غلط گویم من ای قلاق کن  
 نظم من کان وصف شاه کرباست  
 تا نیندیشد که این نفس جوبل  
 زانکه این امر است و امر از خطا  
 بنده چون که بد سلطان است

دست و سر را داد در راه حسین  
 بر بیا نم از تو وقت یاری است  
 مرصفی را داد و علم بیان  
 از تو خواهم باز افزون هستی  
 سازم از تو گرم تر به سنگ مرا  
 مشکف کن پرده ای را از عشق  
 تا که بکشم پرده ز سحر کن  
 دم ز سر عشق بی پروا زغم  
 بر قبول خویش صلاش تگین  
 که قبول حجت کرد و دست  
 فی بگویم مدح خود را کن قبول  
 بنده ام من کجا ز من مدح و ثنا  
 کن قبول از ما تو چیزی کار نواست

کی مرا بود از وجود خود خبر  
 من عدم بودم در اول ای دود  
 من منی بودم نباشد حد من  
 من منی بودم منی را کی رسد  
 لیکت چون گروی تو ارم بر عا  
 پس صفی را در دعا هم کن مدو  
 کن مدو آدل ز غیرت بر کنم  
 تا بدان ولایت محکم هست  
 هر چه کوته تر بود دست از جا  
 پس مرا کوته کن یکبار به دست  
 تا که باشم خوشه چین خرمست  
 چشم آن دارد صفی را حسان تو  
 دست او کوته کن از مال و از

که چه کردی بهستم ای رب اله  
 تو عدم را دادی از رحمت وجود  
 کار منم گویم سخن باز و لمن  
 امر بر سلطان قهار صمد  
 که تمنائی کنم نبود خطا  
 هم اجابت کن دعایش از شد  
 دست از کون و مکان کوته کنم  
 دست من کوته ز هر دو عالم است  
 هست محکم تر بدانان ولایت  
 از هر آنچه غیر دامن تو است  
 اسی یافتم دست ما و دست  
 کش همی باشد بکف دامن تو  
 یعنی از دامن خود کوته مسأ

شکر این نعمت که از احسان خویش  
 من ندانم فی زبان آن مرآت  
 شد زبان در حق حمد نا توان  
 لکیت زان بابی که فرض بسته  
 شکر انعامت بقدر شوقین  
 شکر ما دارم من از تو بیشمار  
 هر دمی هم صد هزاران نعمت  
 زان همه که که نیم بر اندیش  
 شکر این نعمت مرا هم وایت  
 چیست شکر این نعمت بر زبان  
 کردن اندر نعمت شاه و الخلیل  
 اهل نعمت را تو گفتی ای مجید  
 شکر منعم جاذب نعمت بود

وادی اندر دست ما دامان خویش  
 تا کنم آن بیان که شکر است  
 ز آنکه نعمت از تو است و بهم زبان  
 شکر منعم تا زبان کرده است  
 میکنم تا هست جانم در بیان  
 هر یک انعام تو را شکرم هزار  
 بر من آید ز آسمان رحمت  
 نعمت علم بیان باشد یکیش  
 چون نعم را شکر نعمت جاذب است  
 تا بود در کام صفت شاه جان  
 زنده الاسرار را بحر کمال  
 نعمت از شکر نعمت کرد و میرید  
 کا و نعمت بر و نعمت بود

دار و از داده تو جانم شکردا	زین فرادان نعمت مدح و ثنا
کن پی پادشاه این شکر کم کن	نعمت مدح خود از بهر هم فرون
هم بده توفیق شکر نعمتم	هم فرون کن نعمت بی اتم
افت نعمت چه باشد ای که دل	از شای حضرتت کرد و کسل
هی بده توفیق شکرم بر نعم	تا زبان مدح تو گوید و مبدم
من کنم شکر تو تا تو چون کنی	نعمتم را و مبدم و من و ن کنی
بو که یا بد نعمت این مدح خا	بر صغی از شکر نعمت خصاص
کرد و اندر مدحت سلطان عشق	زنده الا سرار هم دیوان عشق
بنت پی اظهار شکر این نعم	کیرم اندر مدح عباس قلم
تا بدل تخم و فاجون کاشت او	دست در عشقت ز جان بردا
پیش کش تا چون دوست خویش کرد	بر حسین و خوش را درویش کرد

در بیان میدان داری علما که بلا و شای اهل بیت علی رضی الله عنهم  
 ابو الفضل العباس تا نام حجت نمودن آن مولای ما را بن فرقه نسا

قبله ابل و فاش شیر حق  
 حضرت عباس کا مہار صدق  
 بر حسین از یک صدای لعش  
 دست هشت و سوی حق بدست  
 باز میخوابد جنونم کل کند  
 لیک اینجا نیست هنگام جنون  
 نیست سودای جنون محکوم من  
 نه مقامی در نظر دارد ورجا  
 ای جنون بزرگد ایک خطه باد  
 اول حرفست و آغاز کلام  
 من سخن ناکفته آری سر تو پیش  
 و تو نبود حال وقت شور و شو  
 دید عباس آنکه دین را شدینا

فارس میدان قدرت شیر حق  
 برید الله فوق ایسم حق  
 دست و سر را گرد با هم پیش کش  
 اشت کف کرده تاق مست ویت  
 نطق ساحر صحبت از با بل کند  
 چون کنم باشد جنونم رافنون  
 بر کجا خواهد یکسند بر پافتن  
 کاه و بیکه میکند غوغا پسا  
 ز آنکه اینجا جای هنگامه نیست  
 مروت را باقی نو و وقت و مقام  
 میکنی گفتار و نظم را پریش  
 در مقام خود ترا سازم خبر  
 کشته قحط آب اندر چرخ کاه



<p>             ز اعطش بپاست بابت کو دکان              کی شبی مثل می آب زویا              زار عشقت بر سرم بارش گرفت              شاه فرمود ای علدار سپا              رشته امکان تو را باشد ثبت              گفت از غیر تو دل برداشتم              بر تن من دست و بردستم علم              دست عباس را نباشد شکستن              که علم باشد مرا زین پس بدست              گرفت دست علدارت چغم              نمک علم را جانب میدان زخم              سوی میدان بلا تا زخم سهند              مر تو ان بدون زمین بیرقت           </p>	<p>             امداد زرو شاه انس و جان              گشته ام در راه عشقت دست و پا              گشت زار به سیم آتش گرفت              آفریش را توئی پشت و پنا              مر مرا ختم تو یاری هم تو پشت              هر دو عالم را ز کعبه کشتم              اعطش و آنکه بیا ز اهل حرم              به یاری تو کو نبود بتن              مر علم را نام من باشد شکست              کو نیاید مر شکستی بر علم              که شوم بیدست بر کیوان زخم              نام خود تا چون علم سازم بلند              کوی نام از عاشقان مطلق           </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

راسته اکلاد و مرد دست داشت

شکستن که علم باشد شکستن

در میان عاشقان کجاست  
 خوش نخن خویش از میدان جنگ  
 سرخ مدکی مر علم را آبروست  
 چون علم کردید از خون سرخ رنگ  
 سرخ روی علقش مضوری است  
 در فلک شمس سرخ و با سگوه  
 تا مرا دست علم بگرفتن است  
 چون قد دست علم گیر از تم  
 سرخ رو بر گردم از میدان جنگ  
 که نیفتد از بدن در عشق یار  
 بپر که در عشقت کردوش جنگ  
 عینه که عشقت نشان نیست  
 رفتم اینک بهی خواهم ز شا

چون علم کردم بعالم سرور است  
 باز گردانم علم را سرخ رنگ  
 هر طفر یا بد بخت اوسج رست  
 رو سفید آید علالت جنگ  
 رنگ زرد آثاری از بخوری است  
 ز روز و کرد و نشیند چون کوه  
 مر علم را ننگ از دست من است  
 خود بمضوری علم را ضامنم  
 هم علم را سازم از خون سرخ  
 دست باشد بر بدن در چه کار  
 سرخویش هست بر تن باز رنگ  
 سینه نبود آن حصیر کهنه است  
 بلکه ارم اسب اندر خمیر کا

یعنی آید اجم از عشقت برو این بخت و بجز جانش کردوش	ریزد اراجم ریزد ابرو شد میدان شکست بی آبی بدوش
در معنی طلب وقع سوء ظن	
طالب مسکین کجائی گوش گیر باز که یا چشم فحمت خواب رفت یا که نشنیدی تو گفت مرا ز آنچه گفتم با تو اندر این کتاب هست عباس علی خود بجز وجود بخت بجز از بجز جودش بکین نام تا نه پذاری که رفت از بد آ رفت با شکست از پی طلب دعوت عشق است باک الحش واعی حق چون زند با ملک بجز پیش	شکست بی آب طلب بردوش گیر نه پی آب اینچنین بی آب رفت یا کردی فهم اسرار مرا باز پذیری که رفت او بد آ چشمه ایجاد و سیبوع وجود بجز امکان خود جانی زان نام سوی میدان با چنان شور و شتاب تا ز آموز و آداب طلب آن صدار دست و سرکش سر کف بگذار و روبرو نه پیش

چون فداوت دست سر کنی  
 سینه کن بر عشق او سپر  
 کرد ابا و کرده تو حاصل آن  
 سینه بر تیرش سر کن بدیع  
 چشم را کن دق بر تیر هلاک  
 کن به تیغش زود کردن برادر  
 استخوان خویش را کن دق نیک  
 آید اندر عشق او کاری ز تو  
 گشته در وی فزای فی الفیاض  
 شد فدا یافت اسرار حسین  
 در دو عالم گشت سر دار حسین  
 دستها شد جمله او را زبردست  
 پس یقین دست خدا دست ولی است

دست از هستی فرو شو سوی او  
 چون فداوت دست از دوش ای  
 زانکه از حل امانت آسمان  
 چون که دست افتاد از دوش پی  
 سینه ات چون شدند او کن چاک  
 چون بر تیرش چشم را کردی نیا  
 چون جدا شد سر و دشت بید  
 هست یعنی تا که آثاری ز تو  
 چون نماند هیچ آثار بجای  
 در حسین اینسان علمدار حسین  
 کرد سر سودا ببار حسین  
 در ره حق داد دست حق پرست  
 چون یادند دست عباس علی

پس کن با نیچه حق نیچه تو  
 نیچه کردن غن بدواند نیسته  
 نیسته چون بر ریشه فکرت زنی  
 سوء خلقت پیا نیست پیر  
 تا تو از پستی و کبر براج جان  
 و ارکشی هم شاید اما غن بد  
 غن بود بد خاصه غن بد مال  
 آن بعضی الطن اثم آتش فرو  
 در طلب تو حسن غن را پیشین  
 ورنه در دل غن باطل ریشه کرد  
 ریشه چون در خاک محکم شد کرد  
 در نیاید کر کنی خود را کج  
 هر چه آری ریشه بیرون آید

که نخواهی نیچه جان رنج تو  
 کان ترا بر پایی فکرت نیسته  
 شد شوره تو عبث جان میکنی  
 ز اوج رفعت بارت اندازد نیسته  
 لاشه خود را کشتی هیهات دن  
 کرد و تن زان بعد جل من سبه  
 خاصه نسبت بر خدا و ندان حال  
 گفت پس تو کرد و غن بد کرد  
 ریشه انکار بد ریشه کن  
 شد چه محکم ریشه است ریشه کرد  
 کی بیرون آید بی زودی آید  
 ریشه محکم در کج باز خاک  
 باز بسنی ریشه با می سب

<p> نماز کن ریشه باز آنهم قوم  همچنین دان ریشه طن فحیا  چون قوی شد ریشات را بکن  تا نکریده است ریشه طن قوی  ره ده طن را بدل آسوده باش  طن نباشد شیوه اهل طلب  بی ادب راه بران درگاهت </p>	<p> یابد اندر خاک و کرد و کار خام  چون قوی شد قطع آن باشد محال  پس محل کان بسته در دل جان  برکش زود از زمین معبود  یا چه داوی ز روش دل ترا  صاحب طن غافل است و بی ادب  میرود بی خود و دلش در راهت </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در نصیحت برادران ایمانی بپاس حرمت اهل بیت

<p> ای نصیحت بشنود و رو کن بر  بلکه میکن بنده او خوش را  بدکن دل به پاس حرمتش  شد چو ظا هر فطرتش ناپاک بود  هر گشت این حرمت لمیس است </p>	<p> ای برادر زین فقیر خرو  دار پاس حرمت درویش را  در نخوابی بست دل در خدمت  حرمت حق را هر آن تهاک بود  حرمت حق حرمت اهل بیت است </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حرمت آدم گشت ابلین دوا  
 حاسد حق وز در ظاهر بنزد  
 چون صفی مرات ذات کبریاست  
 لاجرم ابلین چون شد حاسدش  
 حاسد ذات خدا کس در نیست  
 هیچ کس را از خدا عاری نبود  
 لیک چون حق را حسود مظهرند  
 زمین سبب گفتند کی طاعت یوم  
 بلکه مادر قدر و قدر است یوم  
 ما بشر ایشان بشر لیکن بجای  
 بهتری کردند با شیران حق  
 همچنین در هر زمان پیغمبری  
 جنت اورا سهل می شد

زان شد از فرود سس غوغی دوا  
 و اما او سجده حق می نمود  
 سجده او فرض بهر سواست  
 حاسد حق گشت و نماند ساجدش  
 شا پادین حرف قول بودست  
 حاسد حق هیچ دیاوری نبود  
 حاسد ذات خدای اکبرند  
 پیش ایشان زانکه از یک نصیم  
 هم برایشان پادشاه و سروریم  
 ما برایشان متبریم و پادشاه  
 زان سیه کردیدشان کجا ورت  
 ز امر حق برداشت بر دعوت  
 و حقیقت جنت با حق شدند

<p>جنت حق را کی بود فتحی ز پی جان صالح رین عمل آرد نیست زبان مخلد خویش یاد ندارد و عطا و نصیح انبیا سودی نکرد</p>	<p>قوم صالح مآثر را کرد پی جنت باقی مآثر را پی کرد پی جان بوجمل از پیمیر عار و شت بر کسی کو با خدا پوشش نبرد</p>
<p>در بیان بصیحت کردن آن شیر شیه ایجا دو قبله قطاب و اوتاد زبلا جود و عطا و لغته الله علیهم الیوم</p>	
<p>بس نصیحت کرد چنان سلی حاسد او حاسد ذات خدا عبرت از حال طیس دون کنید شد حسود آدم آن مردود شای ز بنیاد و قوشان عبرت کنید فرض حق اگر ام بر همان بود بر تمام ما مواملاست او</p>	<p>کو فیار اهنم با دواز طه کین حسین ای قوم مرا ت خدا کینه حق را دزدل بیرون کنید او نبودش صد بر ذات اله یکر نام کوش بر حجت کنید لکر شمارا حجت این قرآن بود خاصیه جهانی که ذوالقرباست او</p>



جنت با منزلی عالم از چه بود  
 عادی را با خدا چون بود جنت  
 مرثا را نقل عادی را یافت  
 قوم صالح را کمر نشود واید  
 نامة الله نامة جسم ولی است  
 کمره ایدار دوده اهل عذاب  
 نامة جسم ولی پاک دید  
 توبه سوسی وی کسید از کار خوی  
 مظهر حق عفو حق را آیت است  
 کمره بستید آب را بر روی  
 جزو جسم او بدند اصحاب او  
 با همه این کفر و جمل و خیر که  
 توبه کمره اید زین عصیان همه

می نشاید با خدا شد چگونه  
 شیشه ما موشان آمد بک  
 کمره عادی خرمش بر باد رفت  
 حالش را یا که خود را ندان و دود  
 پی نمودن نامة را از احوال است  
 چون کسید از نامة الله منع است  
 تا بکوه جان بکشته ناپدید  
 معذرت خواهید از رفته باز  
 خاصه این مظهر که بحر رحمت است  
 کمره نامة جسم او کردید چه  
 جمله را کشید پیش رو برو  
 وینهم طعنان و ظلم و تیرگی  
 رو کسید از کفر بر ایمان همه

من بعفو او شمارا ضامنم  
 و ز راضی خویشتن نادم نه ای  
 مورد قدر خدا اید از ضلال  
 بر شما از قتل فرزند رسول  
 روز اول زرد کرد و همچو کاه  
 ز روی آثار پشیمانی بود  
 از دودنیای خالصه زایل شد  
 نادم آید از زمان افعال پیش  
 نه بکف یک حبه مال و کلتی است  
 قاتل حق بهر دنیا بوده ای  
 مانده است از بهر قوم بد منش  
 شان شود از فعل رشتنا صبا  
 زان سپس که دید کجا سرخ روی

ز آنکه باب رحمت و عفو شمنم  
 در طریق کین حق محکم پسید  
 بر شما آید عذاب از دوا الجلال  
 چون کند بیشک عذاب حق زایل  
 رویان پس سرخ و بعد از آن سیاه  
 هم ز محسروقی و نادانی بود  
 زرد کردید یعنی نادم پسید  
 چون چنان بینید ز حال پیش  
 بر شما از خلق و خالق لعنتی است  
 مال دنیا اخذ هم ننموده ای  
 حسرت دنیا و لعن و سر زشت  
 ز روی و این بود اول عذاب  
 بر شما چون خند و لبس عذر

مور و سحر و شیطان شود	کر چه امروزش مطیع و پیروید
برده و زودین تمناع و کشتن	وقت تو بگذشت از وقت تو
سرخ روی هم دلیل آتش است	اهل دوزخ را از آتش با آتش است
وقت مردن سرخ مد چون آید	یعنی اهل آتشید و برکشید
زان پس در موقف آن با آید	رویتان یکباره میکرد و سیاه
چه از شما کرد و مؤخند و مؤمن	کر چه پی کردید تا به حیم من
روسیه کردید آن دم در جواب	روسیا ہی باشد آثار خدا
بر تو یا عبا س امروز از کف	بنده در ویشیت آمد غدیر خود
مر تو را امروز ایم در پیا	تا در آن موقف نباشم رو سیاه
روسیه کشید چون ای قوم بد	بر شما آید عذاب از خد فزون
نه عذاب بی که شود افزون و کم	بل عذاب بی که ندارد کیف و کم
ما نخواهیم این عذاب از بهر کس	ز آنکه حق را منظر لطیف و بس
زان ہی گویم با و از لبند	بر شما آید لطف این و عطا کند

<p>             ورنه ما از جگت روگردانیم              جمله دست را یک حیدر دوده ایم              آنکه تن را پی کند در راه دست              و ضیاء و نور ما شمع حقیم              چون حق باشد ضیاء و نور              هر که اولف کرد بر شمع خدا              شمع حق را چون شاکه پدید              مانده آن شمعیم که سر روشن است              شمع وحدت که شمار هست گوشت              شمع حق را اگر که دار بدین جهان              این خیال اغوی دیو پرست است              که مرا افتد دوش امروز دست              کرده چون حق دست جانم را بلند           </p>	<p>             بهر حق در بدل جان محکم پیسم              راه حسد را می فاسد نموده ایم              تیغ و زوین ز کس در میان است              روشن از نور وجود مطلقیم              کی توان کردن زلف خاموشان              سوختن مر ریش او را بدینرا              روشنی او را فزاید بیشتر              شمعان روشن بنور دلگشاست              که شود بی سر نخواهد شد خاموش              که توان خاموش کردن از جهان              خوزه روشن او بنور پیش است              کی مرا برد دست جان آید              کور برد دست ناسوتی که بلند           </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هر ویی هست تیغش ذوالفقار  
 ذوالفقار آمد از آن بر شکل لا  
 هر ویی هم مظهر شیر خداست  
 تیغ لا مخصوص دست الله است  
 زانکه تا نبود مؤخر در حق  
 مثبت حق پس حقیقت آن ویی  
 مروی را هست بروست و لا  
 این دعا هم ذات حق را خواند  
 تا بود غیر از خداست مدعا  
 هر چه پس او نفی غیب کرد کلام  
 شرح این جابی و ذکر کوم تورا  
 حضرت عباس میرحاجین  
 ذوالفقار آورد بیرون از غلاف

زانکه سار و نفی غیر کرد کلام  
 این فی اثبات ذات کبریا  
 وز علی بروست او شمیر لا است  
 دست غیر از ذوالفقارش کوتاه است  
 کی تواند که دکن اثبات حق  
 کشد دست عدل شمیر علی است  
 تیغ آهن گاه و که تیغ دعا  
 تیغ لا بر هر چه جز حق را اند  
 بر اجابت کی رسد هر کز دعا  
 میکند باشد نتیجه ذوالفقار  
 حالی از تحقیق این معنی در  
 به نفی غیر و اثبات حسین  
 با مخالف کشت سر کرم مصفا

هر چه را غیر از حسین انکار کرد  
 آری آرد چون ولی بان بود  
 پشت کرد آن گروه دیویش  
 چون که دور یا نهیب از نو  
 میشد افزون کر نهیب آنجا  
 تا چه جای رو بهان بی تیره  
 آن نبود از بهر انداز و نهیب  
 تو عجب داری که چون بود آن  
 قصد شیر خیز نه قتل و غارت است  
 در نه کر اندک نهیبی می کند  
 الغرض چون باحت میدان همه  
 چشمه فضل و کرم بحر حبیب  
 در رخسار آن بحر دین و دوا

بر سر را انقوم را ناچار کرد  
 منیکریز خصم ارمیدان او  
 شیر قدرت کله را انداخت پیش  
 کی بود و عمو ص را جامی کشت  
 ز پره شیر فلک میکشت آب  
 کر نهیبی رو کنند اندکیز  
 بل مزاحی بود و این با شعیب  
 بد مزاحی قدر آسیر از صلا  
 تا که او دریای لطف و رحمت است  
 شیر گردون ز پره دول می کند  
 کشت خالی اجتماع آن  
 روی رحمت کرد و آب فروت  
 کر و فلک هتاشم لشکری

<p>سوی خر که شاه میدان تاز<sup>کشت</sup>  تشنه لب بر کشت از دریای آ<sup>ست</sup>  این خدای جان معنی فقر و فنا<sup>ست</sup>  وان بود نفی و حدوث اندر قدم<sup>ست</sup>  روی بر آغلار پستی گردن آ<sup>ست</sup>  جان چه باشد هست آن حرف<sup>ست</sup></p>	<p>مسکنت را پر آب کرد و باز<sup>کشت</sup>  پاس اکر ام و وفار انجنا<sup>ست</sup>  که نور اذل جانب اهل وفا<sup>ست</sup>  مر فار شد وفا اول قدم<sup>ست</sup>  نفی حادث ترک هستی کردن<sup>ست</sup>  ترک هستی نیست بذل جان<sup>ست</sup></p>
در معنی فنا	
<p>صحت اهل فنا شریف<sup>ست</sup>  بل تعینهای خود بنهادست<sup>ست</sup>  نامد اسرار فنا و رادست<sup>ست</sup>  و انداین را هر که در ره سالک<sup>ست</sup>  جان بود ز آغای کی بی شهاد<sup>ست</sup>  شد وجود منبسط بی گفتگو<sup>ست</sup></p>	<p>گرفتار با بذل جان فیهی<sup>ست</sup>  ترک هستی فی هین جان داد<sup>ست</sup>  ای بسا که ترک جان کرد و تر<sup>ست</sup>  ترک جان هم از شرط ریه<sup>ست</sup>  بس تعینهاست بر مرد و ر<sup>ست</sup>  سالک افتاد آن تعینها چو<sup>ست</sup></p>

حضرت اسما زوریای وجود  
 موجها یعنی وجود ممکنات  
 در مراتب موج بحر ای باشد  
 ترک بستی زین تعین رستن است  
 بی تعین چون شدی تو فانی  
 اینچنین عتاس و میدانی  
 فی همین در ترک جان بهت کما  
 شرح حالش را گویم بیش ازین  
 رسم ازین بیش کویم حال او  
 این دل نازک طبیعت خون شود  
 فقط باشد همین افسانه را  
 این دل عاشق بهانه جو بود  
 بی سبب تنگ است او را جو

اولین موج است ای صاحب شهو  
 موج این بحر است هر یک بالقه  
 شد تعینهای سلطان وجود  
 بر وجود منبسط پیوستن است  
 از طبیعت رسته ربانی  
 ترک هستی کرد و شد سلطان فقر  
 هر چه میبودش تعین و اکذا  
 زانکه دل بطیافت و خورید  
 و آنچه آمد بر سر از قبایل او  
 رو بهامون آورد و مجنون شود  
 باکت هوئی لبس بود و نوا  
 چون بهانه یافتش خوش شود  
 چون سبب یابد بدرد سلسله



بی سبب بر خود بگریزد و  
 خاصه اسبابی که کوفی و جهان  
 حرف مارا باز دل در بر طعید  
 کفر اندر بدل غم پیشه نیست  
 بر کامم کو گرفتار خود است  
 نیست هم حالی چو سابق درم  
 رفته اندر شهر چین بوی دوست  
 بجیر کاندیم بود بر جای خوش  
 هست اینم ز اتفاقات قصا  
 مان کجا بودی دلا در این سفر  
 خوش حضر باشی چنانیکه  
 خوش ز چین کفر و کردی متن  
 که چه تن نبود وطن این صحبت است

آب کرد و گردست آرد سبب  
 دست عباس علی از تن قضا  
 مر که گوش استاده بود و می شنید  
 ضعیف شفته اندر پیش نیست  
 فارغ از من محمود لدا خود است  
 بر اسیری رفته است اگر شوم  
 خاک بر سر میکند در کوی دوست  
 می نویسد حرف و میکرد پیش  
 کاین دل سودا نیست ایندم کجا  
 مدتی بد کرد تو بودم بجنبه  
 از بلا دور ز نوک آید  
 شرط ایان شد بلی جن وطن  
 موطن اصلی جهان وحدت است

مقصود اصلی بود اقلیم چین	مرد چینی عارف کامل یقین
چین بود هم مکتب معنی شهر جان	که که دانست اصطلاح چین
اول ارداری هوای آریین	باید آموزی زبان اهل چین
پس سوی مقصود اصلی نسا	روز چاه طبع در شهر فنا
چون زبان چینیان آموختی	از اصطلاح خویش لب را دوختی
از اصطلاح زبده الاسرار شن	رو بری شهر چین یار شن
زبده الاسرار تا اقلیم چین	رهنمای گشت کرداری یقین
زبده الاسرار را ای مرد چین	تا خوانی روم در راه چین
زانکه دارد راه چین افزون خط	زین کتاب اندام کردی با خط
اصطلاح چینیان اول بیاب	پس قدم در راه چین بیاست
ذوق فهم زبده الاسرار شن	که نداری از طریقت و نم شن
هر که ذوق جان کلستان او	زبده الاسرار جز جان او
ذوق معنی غیر ذوق صورت است	ذوق معنی روضه بی افت است

<p>ذوق معنی غیرواقع بی آفت است  ذوق معنی ذوق عشق است ای  بر تو نبید چون که حیوانی علف  ورنه هر کس است ذوق آب و نان  کا خلاف ذوقها گویم رخصت  در طریقت واقف از ادراک شو  کر تو فهمی عارفی و بدر که</p>	<p>ذوق معنی غیر ذوق صورت است  ذوق حس دارد یقین هر جا  که نداری رشته عشقی کف  ذوق عرفان میدید ز آدم نشان  نیستم پروا کنون اینجا هست  نکت بفهم حرف ما چالاک شو  زبده الاسرار مارا اندک</p>
<p>در بیان آنکه تا سالک چشم از امید و آمال خویش نبوشت و در طاعت  ملکت فقر بقای خویش نکوشد بستر و اتصاله الا فوق بهیم و بین جبهیم  و در ضمن بیان تفصیل این معنی خواهی رسید در شرح احوال جناب قاسم بن جن  و شهادت آنرا زاده ممتحن نکته را در باب</p>	
<p>زبده الاسرار دوکان فنا  حاجت بزبده الاسرار نیست</p>	<p>هر متاعی را در کافیه خود سزا  کر تو را ذوق فنا در کار نیست</p>

خواهی ار اسرار را بگری  
 غیر آن ذوقی که در کا و و خراست  
 همچنین جز ذوق انسانی  
 پیش ذوق عارفان اندیج  
 تا نیاید ذوق عارفان را دست  
 هر کسی اندر جهان جفت و جو  
 باشد از وی حاصلی طمس  
 شور عشقی که سبدرای بیاب  
 زانکه کار عشق فانی بودست  
 این نهایت بی بقائی که بود  
 چون بشرد چن عشق آن پر  
 پیش شاه چین نهستی دم مرگ  
 و دعوی هستی بود خود نیست

بایدت تحصیل ذوق دیگری  
 آدمی را فهمم و ذوق دیگری  
 عارفان را فهمم و ذوق می بود  
 فهم و ذوق آدمی هیچ است هیچ  
 زنده الا سارنده جاهلست  
 طالب هر چیز کرد دای عمر  
 حاصل این شوی عشق است پس  
 راه در رسم عارفان این کتاب  
 راه صحای عدم پیوست است  
 هر فانی رهبا در پی بود  
 رو کنی بگذر ملک و سرور  
 ورنه خورانی جفت بر هم مرگ  
 در حضور پادشاه چنیت

چون شدی در پیش شاه وین  
 چون نخواهی هیچ اندر راه عشق  
 محرمی اندر حریم حضرتش  
 شاه چنین را کثرت با او نیست  
 هر که آمد آن صنم را دوستگاه  
 کی دنی ناخورده می مستی کنی  
 اینجا نیست را حکیم معصوم  
 رد و فرو خوان آن حکایت را که  
 این چنین فرموده آن کامل فزون  
 جمله میگوید اندر چنین بجه  
 شاه ما خود هیچ فرزندی نداشت  
 هر که از شاهان بدین نوعش گشت  
 شاه گوید چون که گفتی این مقال

هر چه خواهی بگفت بی پیش و کم  
 خواهش است بندگی شاه عشق  
 واکدارد بر تو مال و ملکش  
 در حجاب قدس پنهان و خیریت  
 غیرت نه بر کشد زودش با  
 در حضورم دعوی هستی کنی  
 شرح فرموده است اندر مری  
 تا بیای بی تر عشق لا کلام  
 در کتاب از بهر اصحاب چون  
 بد شاه خویشی که لم ملید  
 بلکه سوی خویش زن داده اند  
 کردش یا بیغ بر آن گشت گشت  
 زود ما بت کن که دارم من معال

مر مرا دسته اگر ثابت کنی	یا فقی از تیغ تیرم مینی
ورنه بشکست من بر مطلق تو	بر کشم از صوفی جان لقا تو
بکرای از جمل گفته ناهقی	پر ز سسای بریده خند قی
پیش شاه چین غرض شو محو و لا	تا دهد آن دخترت با ملک و مال
طالب اد چون شدی پری کزین	ورنه خود رسوا کن در شهر چین
چونکه بدستور آن شیخ مین	عرضه کردی خویش را بر شاه چین
عشق او جز ترک شه و خاکین	پیش شمعش خویش را پر دانه کن
آمد اینجا یاد م ای نور و دین	قصه دادا د شاه دین حسین
قاسم آنگو کرد جان کاین عشق	رو قدم مروانه پس در چین عشق
استین عشق را بالا شکست	شیشه هینی نیک لا شکست
شد بزوشاه چین مروان و آ	کی شد بی مثل دبی هباز و آ
بر نثار ت کرد چه از خود مرده ام	چون نبودم هیچ جان آورده ام
کر قبولت هست در کوی فنا	سارمت این جان میکین فنا

شاه فرمودش درین راه ناکزیر  
 جو روی نماید تا پیر است  
 در زمان سزاده فرضه کیش  
 یادش آمد کسری دفع سخن  
 چون کشود از شد از از <sup>نهفت</sup>  
 شاه دین فرموده بودش <sup>حسب</sup> کی  
 بی مرادی کن برایش ترک سر  
 شو بچین عشق ادبی پاودست  
 زبده الاسرار هم در شور عشق  
 اندرین تعوید پر معنی صفت  
 خود توان تعوید بکشایین  
 چین چه باشد عالم غیب العیوب  
 تا درین صفت هوای بر سر است

بایدت دستوری از پیری کج  
 اراده مقصد نماید اکمت  
 شد موید از روان باب <sup>بش</sup> جوی  
 بسته تعویدی بازویش حسن  
 واقف دهم بمراد خویش خست  
 چونکه عم خویش را بنی غریب  
 در مراد و نامراد <sup>در</sup> کز  
 چون شدی اعلیم چین <sup>ست</sup> بر او است  
 هست تعوید تو بر دستور عشق  
 کرده اکامت را سر از <sup>خنی</sup>  
 تا شوی آگاه رزاه و رسم چین  
 شاه چین سلطان خوار <sup>الذو</sup>  
 کی وصال ماه صفت <sup>ست</sup> در خواب

چون شدی در عشق فانی شاهین  
 نزد آن سلطان قهار غیور  
 تا ترا اظهار هستی زهره آ  
 سوزد و نار جلالتش جان خوش  
 تا ترا چون میدان شاه جدید  
 جز غم عشقش هوای در تو نیست  
 فی طمع بر ملک و مالش بسته  
 ملک و دختر بر تو بی پروا د  
 چون قدم در عشق شاه چین نهی  
 تا وی آموزد ترا رسم و سلوک  
 خاصه شاه چین که سلطان بقا  
 مشکلی چون نیست آید ای فقیر  
 قاسم از دستوران شاه رو

بر تو بخشد ملک چین و پناه  
 کاهل هستی از حریفش مانده دور  
 جانت از لطاف او بی بهره آ  
 بگذر از آمل و از اعیان خوش  
 فارغ از اندیشه بیم و امید  
 فانی او فی و مانی در تو نیست  
 فی دل و جان بر عیالش بسته  
 هر چه دارد و مروت را یکجا د  
 بایست تحصیل پر اگه  
 تا چنان ز قمار باید با ملک  
 جان سلطانان جان پیش قضا  
 باز کن تعویذ و بین و ستور  
 یافت چون از رسم و راه چین



بر دوان تو خیزم در راه عشق  
 این زمانش دید شاه بی نیاز  
 آمده در خانه ازده فی زبام  
 شاه فرمودش که پیر چین  
 کرده در حق سفارش ما من  
 هر چه در حق تو فرمود آن کنم  
 چون تو جان در راه ما گروی فدا  
 داد بروی و حق معصوم خویش  
 چون مؤید گشت از پیر خمیر  
 تا تو دانی که تو حق یکدم است  
 باز بین کان شیر و پاکینا  
 چون میدان شد بلند آواز گویا  
 باک طبل آن یک حقست ای کما

پاوسم که زده زوشا عشق  
 سالک چین گشته با دستور پیر  
 با خبر از راه در سم چین گام  
 شیخ زبانی حسن سلطان دین  
 جمله را آرام بجا اندر ز من  
 مرزا در شهر چین سلطان کنم  
 محرمی اندر سریم را زیما  
 کرد با او رافقی ز اندازه پیش  
 شد بکات صورت و معنی میر  
 و اندم اندر پیر فرخ مقدم است  
 چون قدم در ولای شاه چین  
 فی ز خود مانش خبر فی ز عرو  
 که ز نذر عاشقان حق صلا

بر صدای طبل اندر ماریه  
 زان صد اسلاک مستعمل شوند  
 آری آری کی کند صبر و شکیب  
 حق ز بانگ طبل اندر کربلا  
 این صدای جان طلب غالب است  
 جان عاشق زین صدای جام شود  
 زین صدای عشاق بی افسردند  
 این صدای حق ندای اجبی است  
 لاجرم قاسم ز بانگ طبل و کس  
 گشت یکسان پیش او پیش و کس  
 یک حق را گفت ایست خرم  
 عاشق صادق ز غم آلوده باش  
 گفت چون رسم که هست این بار  
 طبل غم

عاشقان دادند جان عاریه  
 در مقام ترک جان کیدل شوند  
 عاشقی را که زند با بگش حبیب  
 عاشق از اسوی خود میر و صلا  
 عاشق بی دست و پا را جادو است  
 بهر رفتن دست و پایش کم شود  
 سوی امیدان فغان سر دوند  
 زین صدای اگر گوش جان ندی است  
 چشم را نا دیده پوشید از غم  
 بر عیش و عرازدیست پا  
 هر بلا که حق رسد بر جان خرم  
 امتحان حق رسیده آماده باش  
 گوید بل رسد که ز غم آرد آری

ای حرفیان من از آنانیستم	کز خیالاتی درین ره بایستم
عاشقم من گشته ام قربان	جان من نوبت که طبل ملا
فارغم از طمطراق و از ریا	قل تعالوا کفتم جانم رابیا
عیش و شادی نزد عاشق لعبت	من نه طفل نه برانم حاجت
من بفرق عیش و شادی ابروم	عیش عاشق ترک جانست آدم
سوی میدان تاخت ابر ببرد	شد کیت تپش میدان نورد
چون بمیدان قاسم از رخ گاه رفت	از قهای او دعای شاه رفت

در تحقیق دعا و معنی ادعوی سبب لکم

برزبان آدم مرا نام دعا	بر بیانش کوش معنی برکشا
تا شوی در بحر تحقیق ای محب	واقف از سر ادعوی سبب
تا بتو اهیت از سلطان وجود	بر تو زبان ره میرد فیض وجود
تندر دو بهر گزاین ره نسیم	ور شود سود و کروی تو عدم
و اثر هی کان از تو باشد وجود	هست نزد عارف او تو سبب وجود

زین تیهها و قید لاقعد  
 مرتفع کرد و چو زین ایهت حجاب  
 ترک هستی معنی لایه و دعای  
 نورین حال از دعا ستغنی  
 لاجرم فرمود پیر چنانما  
 چون خدا از خود سوال دل کند  
 پس تو در حق فانی و بهیوش باش  
 چون درو کشتی تو فانی غریق  
 باز باید کشت سوی دعا  
 بد دعا می شاه را معنی این  
 بل دعا این بود سترو حاش  
 جان و سر را لاجرم چالاک در  
 در میان عیش و عروسی مانند

آن ره قوس صعودت گشت سید  
 هست بشکست هر دعایت تجا  
 پس دعا مخصوص ارباب فنا  
 حق دعا گوید تو در وی فانی  
 مولوی آن قبله اهل دعا  
 او دعای خویش را چون رود  
 او دعایت میکند تو گوش باش  
 او دعا کوی تو هست و محجب  
 شاه دین فرمود تا سم را دعا  
 کو کرد و کشته در میدان کین  
 تا کند بزوات مطلق و اصلش  
 در ره حق هر چه بودش پاک در  
 هر چه آمدت سیر کین جان چند

<p>سیرش در عشق شاه دوزخ فی زجان در عشق شه تماگد ای اخی در کار دل مردانه باش خواهی ارطا هر نمود خویش خویش را هر که شد خویش یافت</p>	<p>شد بریستم اسبان پایا ز اصل چین فرع چین بجا گشت عقل را بگذارد و دیوانه باش زود بر خیزان وجود خویش نکته این را زار و درویش یافت</p>
<p>در بیان معرفت وجود و شرح آنکه عارف کامل چون از ثقیات اثاری رسته است لهذا آثار عوارض بنید و مؤثر را در آثار نکرد و بلکه بجز مؤثر هیچ نه بنید و این کمال معرفت است و بیان وحدت وجود و سیر سالک الی الله و اتصال او در قوس صعود و حقیقت وجود</p>	
<p>شهادت جناب علی بن الحسین علیه السلام فرمایند</p>	
<p>دیدم حق بن حق جوابی سپرد تا بر بی بی بر مؤثر از اثر عارفان که در معنی سفته اند</p>	<p>پس مؤثر را عیان بین در اثر معرفت را نیستی کامل نظر این اثر را عوارض گفته اند</p>

معرفت مرآت باقی با سزا  
 زان سبب گفتند از باب شود  
 وانکه باشد اصل بنده خبر یکی  
 زانکه واحد صادر از واحد بود  
 چونکه مشرق گشت خورشید چو  
 زده را درستی است قائل است  
 نسبت ذرات بر مابیت است  
 شمس را سایه نباشد ای سر  
 سایه خورشید غیر از نور نیست  
 لاجرم فرمود سپهر معنوی  
 منبسط بودیم و یک جوهر  
 چون که ظاهر گشت آن نور  
 لنگره ویران کنسید از مخنق

عارضی را می که دیگر دم فاست  
 اصل نبود ز عارف خبر وجود  
 کثرت از مابیت آمد بیشکی  
 هر که داد غیر ازین لمجد بود  
 زده را داد و بود او نمود  
 فعل شمس است و خود او فعال  
 خود عدم را با حقیقت نسبت است  
 سایه از آثار دیوار است و در  
 بر تو محسوس است این مستور است  
 بهر این را ز اورا در مشنوی  
 بی سرو بی پاییم آن سر همه  
 شد عدد چون سایه های لنگره  
 تا و در فرق از میان این فریق

گوش هوش را در حاضر کج کرد  
 تا نه پذیری که گویند اهل سیر  
 ایستادی چون تو پیش آفتاب  
 از دوست آن سایه انشعاعی  
 یا چو در آئینه بینی روی پیش  
 ز آنکه در آئینه نبود خوب و بد  
 حسن و قبح ما چه کونی که کجاست  
 ذات حق را چون بوجدت قائم  
 این همه گفتیم لیکن سیر  
 این من و ما با حجاب حسن است  
 ما تو اندر پرده هستی دریا  
 زین تعینها برپوشان چشم دل  
 در جهاد نفس کافرنه قدم

ز استماع این سخن جبری شد  
 خلق مجبورند اندر شتر و خیر  
 بر زمین عکسی قنادای ذولباب  
 ز آنکه شد بسد سکون و فعل تو  
 خوی خود را سازاج سوی پیش  
 خوب و بد ز آئینه کرد و بر تو بد  
 حسن و قبح سایه از خور یا زماست  
 فعل و حسد را ز واحد قائم  
 زین که جز حق بر چه اعراض است  
 پرده را بر در عیان بن بردی دوست  
 کی برون بینی از آن روزگار  
 خویش با دوست پس پیش متصل  
 تا شود مکشوفت اسرار قدم

چون تعین رفع کرد از میان	جز وجود حق نه بینی در میان
چون تویی رفت از تعین او	بی تغییر بحر و شط و جوتویی
در میان چون نه ماند زمین	زین فایا بی بقای دولمن
خواهی از تفصیل این شرح کو	باش حاضر تا بیای به موبو
چون علی اکبر شهید گریلا	نور چشم اسبیا و اولیا
دیدگان سلطان قلم وجود	خالق جان مالک غیب شود
مانده همچون ذات خود فرد وجود	جمله محاش ز تیغ کین شهید
ای سیرک قید تو محاسن	بگذر از احباب و یاران سخت
رونق باز از عشق این مجلس است	آخر کار فقیری یکسی است
تا بر دل بند صحابست و یا	چیت نبوی در بر نفیست و یا
هر چه داری کن می قربان عشق	نه قدم مردانه در میدان عشق
یک تعین خویش و پیوند تو است	این تعین تا تویی بند تو است
زین سخن بگذر شود تا خانه کرم	کو علی اکبر کند همسنگ کرم



شاه را چون دید تنها آنجا  
 گفت کای سلطان ملک جان تو  
 برق عشقت سوخت یکجا خرم  
 هر که در راه تو سر داد آن دل  
 من علیم در تو لیکن دانسم  
 باز بستم بر تو کار خویش را  
 ره روانیک جان من در راه  
 آدم تا از تو گیرم رخصتی  
 سر چه بالا کرد آن رب غفور  
 از دو عالم دست و دل برداشته  
 آتش بد دل عشق افروخته  
 گفت شاهش کامی در دیاری  
 رو که هستم من بدل و سار تو

ترک هستی کرد و آمد ز دیار  
 و اصلا ز منزل حق لطیفین  
 سالک راه فایت یک منم  
 ترک سر کردن کنون کار علی است  
 غانیم کر لایق آن دانسم  
 کار با مولا بود درویش را  
 واقف از عالم دل آگاه است  
 خضر راه عشق انیک بهمتی  
 سالکی را دید غرق بحر شور  
 هر چه را جرق عدم انگاشته  
 ماسوار جمله در وی سوخته  
 مظهر حسن آیت کبرای عشق  
 تا بنزل هدم و سبزل تو

<p>             چون شوی در منزل اسماعیل              در سر پرده زمینان باز کرد              کا مذران منزل تبا نی صد              بس عجایب بینی انجا ای علی              سالکان راه حق را ای سپر              باید انجا باز شیخ اکبر است              که چه انجا نیست جسم و جان یار              همچنین شیخی که سلطان دل است              چون علی اکبر تبا نی در              که چه خود اندر طریقت شاه بود              لکیت تادانی تو ای فرخنده پی              از پی ارشاد و تجلیل ای شکفت              چون سراج معرفت و تاج شد           </p>	<p>             کا خرین منزل بود آن ای امین              باز از انجامم بر آغاز کرد              تو فنا فی الشیخ کردی ای ولی              دار محضی هر چه را بسنی حلی              هست افزون اندر تنه لفظ              بگذر انداز خط نامی رهت              لکیت باید شیخ جفا فی دلیل              خود ازین منزل گذشتن مشکل است              سوی میدان فنا شده سپر              عارفان را هر چه بود همراه بود              کا یحیی بن باید نمودن راه طی              راه افزون رفته را از سر گرفت              مصطفائی جانب معراج شد           </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

جبریل عقل تا میدان عشق  
 چون بمیدان دست برشمیرد  
 ذات باقی نیست یعنی جبرین  
 جبریل عقل از رفت را  
 اری اری عقل اینجا فانی است  
 شمس میدان تاب وحدت بر خست  
 هستی و همی حجاب کثرت است  
 هستی شهزاده چون شد بر کنار  
 شمس حق را نور او ستار است  
 مرتضی آن پادشاه پاک ذیل  
 بهر او انوار را اندر مقال  
 لاجرم شهزاده کامل نصبا  
 از حجاب نور شمس و جبریر

در کاب آنه کنعان عشق  
 تیغ لا بر فرق غیر سپیرد  
 عین نفی اندان تمام و نفی عین  
 خانه خالی غیر رفت دیار ما  
 ذات باقی عاشق میدانی است  
 پردهای عقل و کثرت را بخت  
 در پس آن آفتاب وحدت است  
 ابرو باشد شمس حق شد شکار  
 چیست سجات جلال انوار او  
 گفت چون ستر حقیقت کبیل  
 کرد تعبیری بسجات الجلال  
 شمس حق را جلوه کردید از سجا  
 جلوه کرد شد بی اشارات مشیر

نی اشارت می پذیردنی بیان	نیت اینجا اشارت رازان
در قتال خصم می زور بر عفت	کرم شد زان جلوه جان اینجا
کشت جاری بهر آلاهی دیگر	بر زبان تیغ اولاسی و ک
در مقام عشق او و ما کجاست	چون که آلا جلوه کرد لا کجاست
بی تامل جلوه دیگر نمود	حرص او چون دید معشوق و جو
کرو ساقی باده را پا لوده تر	بیشتر شد وجد و ذوق او جز
کرد غالب تر خود بر جان او	بعد هتک سترا و جهان او
شدش مغلوب سترا و نقد	کشت غالب بر دلش غلب آلا
شد در وظلمات کثرت مضحل	کشت شارق نور صبح معتدل
همیکلی را دید کافرون دید بود	وصف توحیدش چه در دل زنج
دید راز آن علی را این علی	تر کو کشف الغطاء شد محلی
همیکلی توحید نبود و چه حسین	چیت کو کشف الغطاء توحیدین
دید در راه وجود اندر شهود	شد چه بروی کشف اسرار وجود

بحر حسین بن علی دیا نیست  
 ذات عالی اوست باقی جلالت  
 تا با ساسد بجانش فتح باب  
 تا ما اینجا مقامی پیش نیست  
 عارفی کو که هر اسرار سفت  
 ذات تو چون شد فاد ذات شیخ  
 شیخ چون حق را بدو اوصاف و  
 ساکت اینجا که چه اوصافش قناست  
 چون که از وی نفی این اثبات شد  
 که چه شیخ اوصاف ذات مطلق است  
 در فمای شیخ لیکن ای فزید  
 چون فمای ذاتی او را درید  
 نکته بار کیت بکشا گوش جان

اوست فرو و هیچ با و یار نیست  
 نیست او هیچ و او در جلالت  
 تا بجی ز اینجاست باقی کیت حجاب  
 از من و تو غیر نامی پیش نیست  
 این مقامت را فانی الشیخ  
 نفی اوصاف تو شد و ثبات شیخ  
 تو شدی اینجا فانی فی الصفات  
 لیک آن غیر ثبوتش سبب است  
 عارفش کو ید فانی الذات شد  
 فانی او هم فانی فی الحق است  
 جلوه شیخ است ظاهر بر مرید  
 ذات حق را در وجود خویش ید  
 تا نفی و فهم نیست ای جان

فهم این فی کار عقل دانی است  
 کوش جان بکشا سختم اسی غنود  
 بل تعین در ظهورش مالک است  
 در ظهور بخت خورشید وجود  
 که بک اریغنی تو دایت شست  
 ذات از فط ظهور ای پاک جیب  
 چون حجابات تعین جمله شست  
 هر تعین در وجود حق بهاست  
 نشأ فی مباده و خود باده است  
 نشأ خود عین می است و فی می است  
 نشأ با اندر حواس مردم است  
 در نه باید ختم میستی کند  
 ز آنکه از می نشأ با مقصود است

عقل را بکار کاین و بدانی است  
 در تعین مندیج باشد وجود  
 او چو خورشید و تعین یک است  
 که مکان را که بود بود نمود  
 روز روشن پیش چشم تو شب است  
 هست در عین بطون مشهور است  
 نور خورشید حقیقت بر فوخت  
 تا کوئی نشأ می در کجاست  
 تا نوشی باده کی کردی توست  
 نشأ می هر که نوشد در می است  
 نشأ فی در ساغر و فی در خم است  
 پس عدم چون دعوی هستی کند  
 بر وجود نشأ ختم می بیاست

نشأ درمی کی عیان بنید کسی  
 معنی می نشأ بای واسه  
 چون نشأ می می باشد عرض  
 پس مراد از هر عوارض علت است  
 علت می آن نشأ است ای فقی  
 عارف آن باشد که معلول  
 علت تنزیل قرآن مجید  
 صورت تنزیل قرآن احد است  
 غایت شرع رسول امی قبل  
 سر نظم مشنوی مودک  
 بحر الاسرار مظفر ای جو  
 همچنین رحمت علی هر در که گفت  
 غایتش را کس نداند جز صفی

می چو نوشی نشأ بای می بسی  
 صورت او المجاز قطعه  
 صورت می آن حقیقت عرض  
 در وجود عارضی هم حکمت است  
 لکایت بی معلول نبود علّی  
 عین علت را و آن علت گیرد  
 نیست الا مصطفای پاک  
 غایتش فهم رسول احد است  
 هیچ نبود جز توالی علی  
 نیست الا آن حسام معنوی  
 غایتش نبود بجز شاق راو  
 از زبان من سخنمائی که گفت  
 زانکه غایت علت است و حق

در فانی شیخ کردی ای فقیه  
 این سخن بر اینست پامانی پد  
 بارگوزان یوسف دشت بلا  
 عالم اسما چه شد بروی عیان  
 آن تعین کاخرین منزل بود  
 گفت زمین روزاوه شاه شهید  
 هر چه نوشید از کف ساقی شراب  
 لاجرم مستقی جامی ز شاه  
 کی پدر از تشکی جانم گذشت  
 کر چه ز قسام تعین رستم  
 زمین تعین ساز جانم را خلاص  
 ثقل آهین عین ذات سالک است  
 لاجرم ز آسینه او شاه جو

بر وجود علت فانی بصیر  
 شبه احمد که در میدان چید  
 حیدر ثانی علی بابا ولا  
 ماند باقی بکیت تعین بس کران  
 بس کران در نزاهل دل بود  
 این تعین را بجان ثقل الحید  
 تشنه ترک دید و شد جو یابی آب  
 کشت و از میدان شد اند خیمه کا  
 بنده را شاید از جامی خست  
 کرده سیکینی آهین خستم  
 تا شوم مطلق ز قید عام و خاص  
 کان بجای و باقی مستلک است  
 زکات آن عین شوقی را رفود



چون علی در ذات عالی شرفا	زان فاشد مالک مالک بها
پس دهاش را بجا تم مهر کرد	تا نکرد و فاشش را ز اهل درو
هر گرا اسرار حق آموختند	مهر کردند و دهاش دختند
تا تو در بند مجازی ای سپهر	زین حقایق نیست جانت بر خضر
زین مجازی نفس و تن ناکندری	کی بر اسرار حقایق بی بر
کنده هستی را دمی از پا در آ	پس به بیان معارف کن کنده
تا بدانی در معنی را که سفت	وین نخبها از زبان من که گفت

### خطاب به پیر طریقت

رحمه للعالمین روحی فدایک	ای فدای همهت جانهای پاک
ای که مادر نظم عشق از همهت	گشته ام خواص بحر حکمت
هر زمان آید بدست خجسته	کو هر دیکر بعون حضرتم
چه از تو شد جان صفی کو هر تنها	پس ترا گوید بهر نعمت سپاس
چون تو خود دانی سپاس خوش	نعت خود آموز هم درویش را

باز تو شرح سخای تو کنم  
 همت را تا صفی در کار دهم  
 تا با خبر یاریم کن در کلام  
 چون بعونت ترک جان و کرم  
 چون علی در ذات شاه و لعل  
 سوی میدان شدر و ان سیر  
 آن زحق بیگایکان پسند  
 بهر قتل حق زهر سوختند  
 تا تو خود دانی که اندر اصل و فرع  
 جسم حق چه از کینه اهل کت  
 سب او یعنی عقاب تیرنی  
 احمدی را دید که میدان رزم  
 شسته دل یکبار نقش ماسوا

و از زبان تو شنای تو کنم  
 مشنوی را زبده الاسرار دهم  
 بل بعونت شنوی کرد و تمام  
 در حق اثبات علی اکبر کنم  
 شد فدا اندر فدا اندر فدا  
 جسم خود را کرد و قتیغ تیر  
 کابل شرع و قاری قرآن بند  
 کین حق اظهار از دل ساختند  
 نی توان خوردن فریب اهل شرع  
 کشت از شمشیر و خنجر حاکم  
 کان ره معراج بس مکرده خط  
 غم معراجش بدل کرد و دیده خرم  
 دل ندارد با کسی غیر از خدا

در میان این تگر و احد است  
 شد سوی اطلاق وحدت رسیده  
 چون حسین آواز ادرک یا ابا  
 دید نبود در جهان از وی اثر  
 زد صدا او را با آواز بطله  
 گفت ای شه در بیابان فنا  
 از مکان و لامکان بیرون شدم  
 جام تحقیق ای باد بنوش کن  
 چون رسد سالک در قلم فضا  
 در وجود حق وجودش کم شود  
 لا جرم در عالم صورت و کمر  
 پس علی چون روح جمع ذات کرد  
 رست جانش از مقام تفرقه

صد هزاران خیم بروی دارد است  
 بر و از میدان گشایش بدر  
 نوشید آید بمیدان وفا  
 کشت هر سودر سر غش رسیده  
 کت نیستیم در کجائی یا علی  
 نیستیم دیگر مکان حد و جا  
 عین ذات حضرت بی چون شدم  
 معنی این علی را کوش کن  
 جانش کز حق در پست لقا  
 قطره در دریافتد قلم شود  
 نیست یکم از وجود او اثر  
 نفی حق را ذات حق اثبات کرد  
 در کلو کم کشت را شد ششقه

و انشس اندر مقام فرق خواند	چون نخت اینجاش سومی جمع را
زانکه ذات آن شهنش ذات هو است	وحدت و کثرت همه در تحت است
چون علی را اندرین کثرت نیفت	هشت کثرت را و در وحدت شست
وید در صحرای وحدت واردش	متصل با ذات پاک واحدش

خطاب بنفس ماطفه و بیان جذبه عارف

ای صفی شد رخس نطت تیز رو	مر مرا کردیده از دست جلوه
کش غما را باز و بسکر سویی	بهرمانت او فداوند از نفس
بس کشیدی رخس معنی را راکا	شزین کرد و هوا تمسکه سبا
بس دوید اندر قفایت بنیک	خاک عقل با معان کردینیک
گفت انشاهی که بر ما بدشفاق	الرفیق ای راه جویم الطریق
هین چه کوئی ای فقیر رپا	تازه کردیده است رخشم کرم را
نه از جلوه آگاهیم نه از قفا	کر سر بهر همیم داری بیا
کر چه رخشم دل بر فتن بسته است	لیک در فتن هنوز بسته است

تاکنون اندر زمین ره میرید  
 آنکه فرمود از رفیق اندر طریق  
 تا مرعسل دشوری بدید  
 نکت بصحرای خون آواره  
 می ندانم رشتنا بیکانه را  
 خود چه غم دیوانه را که خوا  
 بین بروای عقل زین پس در طریقت  
 ز آنکه تو بر حبله جویای ملی  
 هم چو طفلان برشته بر نی  
 عاشق دیوانه بجزش بی پای  
 فی خزار حبله دارد فی نعل  
 بین بروای عقل ترک من بگو  
 من چه غم دارم که شد پای نکت

زین پس اندر هوا خواهد پرید  
 بر عقل گفت فی بهر عشق  
 بار فغان بود جانم ره سپر  
 بالش نرم هست نکت خارم  
 میرنی تا که صدا دیوانه را  
 که تو در ره خسته و مانده  
 با تو دیگر نمی رفیقم بشغف  
 فی سواری فی سوار دل لے  
 در خیالت فارس دل دل نمی  
 اسب چو بین زیر پایش دل دل  
 هست یکسان پیش پایش خار و گل  
 و زمین دیوانه همراهی مجو  
 که بجای خود بان و باش نکت

ای که درس عاشقی ناخته  
 ذوق عشقت که جوی جهان به  
 ای صغی تا چند این طاق طعم  
 لحظه بر جای خود ساکن مباش  
 بند کن چون سیل سیلانی کند  
 هین ز رسوائی چه غم دیار  
 من چه غم دارم که دیر زنده  
 هین مپوش ای خضر و کم کن رخ  
 ز زین پس این دیوار را من بر کنم  
 من خدا آن کنج کون پیدم  
 هین که بخضر که اسرار چه بود  
 هین چه پرسی حال دار هر چه  
 نزد آن که بخود دوستانه است

توبه سنگی و بر جا مانده  
 کوه و صحرا در رهت کیان بد  
 هر چه خواهی کوی دلم کن استم  
 کفمت سیلاب خانه کن مباح  
 ورنه رسوائی و دیرانی کند  
 که فرو کن سیل شهر و خانه را  
 ریز ویران کنج سلطانی بود  
 ریز دیوار شریعت کنج را  
 کنج را از زیر او پیدا کنم  
 کومیان انجمن رسوا شوم  
 هر موسی ستر اطوارت چه بود  
 کاین نامانی بخود و مجنون دست  
 حالت موسی و خضر افسانه است

نی بگوای خضر با من حال و روز	که مدام اینک بحال خویش باش
------------------------------	----------------------------

در شرح احوال خضر و موسی علی نبیا و آله و علیهم السلام و بیان آنکه چون طالب سالک در تکمیل شیخ کامل در آید باید در تحت اراده او اراده و اضای اویش خود را مضحل نماید چنانکه تمیت در تحت تصرف غسال و معنی موت ارادی این است و آنچه در مقام تکمیل از ان شیخ ربانی بظهور رسد باید سالک بقوه ارادت و سلوک محفل شود تا بمقام فانی فی الشیخ فایض گردد و بعون الله تعالی این لطیفه را دریاب که چون خضر علیه السلام کشتی را سوراخ کرد نسبت اراده را بنحوش داد و فرمود فاروت ان اعینها قتل علام فرمود فارو نا یعنی باراده خود و حضرت علام الغیوب او را بقبل رسانیدم و سرش را ک اراده و چون تعمیر آن دیوار شکسته نمود فارو را بک گفت و نسبت اراده را بدون شرکت بجهت واجب الوجود داد تحقیق مراتب مذکوره را مستمع و اماده باش فافهم

شد چو موسی را مرقی شیدای خضر	در بیان طلب جو یای خضر
------------------------------	------------------------

روز و شب اندر سرخ او شست  
 مجمع البحرین اگر دانی دل است  
 که توئی جویای آن پیر نذل  
 کن بآن شاه از زبان دل سلام  
 و او بعد از این سلام و این خطاب  
 کی پیر حکم زیدان بخلق  
 گفت ما مورم ز خلاق جهان  
 گفت عقل از ایمانی قاصر است  
 جز که روی چون بصیرت یار  
 گفت تا من خدمت را ختم  
 پس روان گشتند از نجاست  
 هر سه پس رفتند در کشتی درون  
 شد چو کشتی سوی دریا ره سپر

تا و را در مجمع البحرین یافت  
 و اندران کنای پر کامل است  
 رو بسوی مجمع البحرین دل  
 این سلام خاصکان باشد عام  
 خضر راه عشق موسی را جواب  
 چیست کارت با فقیر پاک دل  
 خدمت را بجز اسرار نهان  
 تو نبستی حکم تو بر طاهر است  
 بس نمانی صبر اندر کار من  
 در فعال خویش بینی صابرم  
 تا کنار ساحل بحر عظیم  
 پوش و موسی و خضر و دقون  
 خضر پنهان ز اهل کشتی با تیر



کشتی نوساز را سوراخ کرد  
 گفت آوردی بدل امری شنیع  
 گفت ز اول جرم غی آسان گذشت  
 پس چو از کشتی با حل آمدند  
 خضر خواند او را ز باریان تعلقا  
 باز شد آشفته موسی کی پناه  
 گفت کفتم صبر کن در کار من  
 گفت غافل بودم این بر من بگیر  
 پس روان گشتند ز آنجا هر سه یا  
 ز اهل آن قریه برایشان وقت شام  
 بود دیواری قریب قریه کان  
 خضر ویران کرده هم اندر دشت  
 گفت موسی ساختی با محنتی

جان موسی را بنجد و کساح کرد  
 گفت با من کفمت آن تسطیع  
 جرم اول بود و شاید زان گذشت  
 با غلامی در مقابل آمدند  
 در کنار کشتش از تیغ حاق  
 از چه کشتی سبزه را بی گناه  
 چونکه وقت غیبتی زان بر این  
 عذر مرا عهده می شکستم در پی  
 تا بسوی قریه شان شد گذار  
 نه کسی ره داد نه نان و طعام  
 بر قیادون بود مشرف در زمان  
 ساخت باز نسک و کل شکش  
 این حد را که من را بی اجر ته

واهل این قسریه ندانند آب و نان خضر کلماتش شد جای تفان	چون بایس زین علیم زین در میان ما و تو بدافسان
----------------------------------------------------------	--------------------------------------------------

بیان نمودن خضر تر افعال خود

کوش کن تا با تو ای فرخنده کش از شکست کشتیم کر طابله	باز گویم حاصل افعال خویش بود مقصد رفع شر فاصی
کاشنه غاصب هر گشتی که بود وان یتمی چند امانا غشاش	بی ز علی بن عباس خویش بر کردید در سیای دین تظلم در معاش
پس شکست کشتی را با تیر حصیت این کشتی دل مرد مرید	تا شود از صاحبانش دفع ضرر شاه غاصب نفس جبار عنید
تا ترا این دل درست بویش است چون بست شیخ ره وادی تو دل	رهین جور آن نمود سرکش است کشتیت را بشکند شیخ بد دل
ما ز تر نفس کافر وار و لاجرم فرمود حق بالا هل تر	چون رهید اشکسته را مرهم هست جایم در قلوب منکر

بر دلی کا شکست اندر وی منم کردلت بیکست آنکو در وی است دل کرا و یار است کو بیکسته باش	در دل بشکسته تانی جستم زین شکست صد درستی در پی است در طبیب آنست کو جان خسته باش
--------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------

خطاب به پیر طریقت

ای علی رحمت ای شاه نجات کردل ما را غم عشقت شکست در دل بشکسته چون داری توجا در غم عشق خود ای کامل مہر بر دلی کا شکسته مهر نوشت چون رہاندی کشتی ما از خطر در شکست آنرا بفرمان خدا	کہ دل ارباب دل در دست است کو شکسته باش کو بہر تو است شد دل اشکسته ما را دعا کن دلم را ہر زمان شکستہ تر آن دل حیوان بودنی زاد می است کو چرا بشکست کشتی را خضر و او ادا دت را بخود نسبت چرا
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در تحقیق افعال خضر و اسرار

طالب حق بگذر اول قدم	دل کند تسلیم پر پاک دم
----------------------	------------------------

این عمل با اختیار خود کنند  
 این اراده نسبتش بر طالب است  
 نفس را چون گشت درست از خفت  
 شیخ کرچه فعل او فعل خداست  
 سالک راه بر کجا سازد و  
 در مقام اختیار بوند که  
 لاجرم گفت از اراده چو  
 بازگویی عارف کامل مقام  
 و از اراده حق بداران فعل نیک  
 لب تحقیق ارد و با برکش  
 موسی باشد کرداری بی نقص  
 و انفعالی مشرک و ناهل بود  
 کشتش زان گشت بر ماهی

جذب حق پس اختیارش کنند  
 ز آنکه بر دل اختیارش غالب است  
 شد اراده او اراده کردگار  
 لیک در تکمیل با همراه است  
 شیخ گوید از مقام او سخن  
 خضر با آن دانش و فرزند  
 فلک را معیوب بگردم میخ  
 خضر بیدار چه خلق آن غلام  
 خویش را با حق چرا سازد نیک  
 برنج معنی در دیکر کش  
 والدین آن غلام از مومنین  
 همچو کنعان پای تهر جل بود  
 تا دسیم اولاد صالح در عوین

مویا این نکته را سر از من  
 ای صفی ای خضر وقت عارفان  
 نفس آواره است آن کرکش غلام  
 عقل و روح آن والدین متقی  
 میخ کشد نفس را بر ظل پیر  
 پیر زانو درین کشتن غرض  
 نفس را تسلیم پیر راه کن  
 تا بود او زنده عقلت مرده است  
 ای اخی تو یوسف مصر شوی  
 نفس خود را کشت در این قعر چاه  
 باز که خضر درین قتل عظیم  
 نسبت این فعل را کو ما چرا  
 ساکت راه از دم پیر ای دوست

کرچه در شرع تو ما محنت است  
 ستر این فعل خضر را کن بیان  
 کشتنش بر خضر واجب کلام  
 که از ایشان نهاده این نفس شقی  
 دامن آن نفس کش ریختگی  
 جز که نفس مطمئن بدید عرض  
 ستر این خو خواره را کو ما کن  
 غول و سواش ز راهت بردا  
 که اسیر این چه یوسف کشتی  
 تا شوی در مصر معنی پادشاه  
 از چه رو کفستی اردنا با کلیم  
 هم بجای دادی و هم بر خو چرا  
 چون که خوا چ نفس و ناله

عون حق همراه سعی و می شود  
 کر چه اینجا است چشم ساقی است  
 فانی است آمانه در ذات وجود  
 در فانی ذات چون مطلق شود  
 پس بجای فرمود خضر با حق  
 کفتم این نسبت بجال سالک است  
 چونکه همراه است با مار جهنا  
 ریشه نفس دنی را بشکن  
 تا بنور اندرقت ال نفس دین  
 در میان بین هستی خود را تو با  
 چون هستی جان تو مطلق شود  
 معنی حجب حقیقی این بود  
 باز گوی قطب افلاک شهود

در نبی عون خدا این کی شود  
 لیکت از هستی هنوزش باقی است  
 بلکه در اوصاف آن سلطان جود  
 خود اراده او اراده حق شود  
 کین اراده هم زمین بد هم زحق  
 ورنه خضر اندر ادات مالک است  
 از مقام ما سخن گوید مباح  
 فعل خود پس فعل حق اندر کین  
 استغالی هست جانت با فزون  
 فعل خود یکجا بحق با جمیع مسا  
 خواهش و فعلت تمام از حق شود  
 وین مقام عارف حق بین بود  
 علت تعمیر دیوار است چه بود

ساختی و در آن جدارای مجتبی  
 موسیاء در زیر دیوار مجاز  
 و آن دیننده از یمنی چند بود  
 صاحب آن بود مرد صالحی  
 پس ارادت کردت با و تو  
 کرد که می هست دیوارای کلیم  
 این جدارای جان مجاز کثرت  
 صاحب این کنج پیر کامل است  
 و آن یمیان عارفان ما لکنند  
 سالکان مار سیده ای پناه  
 سالک از بند مجاز اروارند  
 پس نکرد و چون در آنجا بند و  
 ز آنکه آنجا جانش غرق وحدت است

فعل نیست چرا دای برت  
 بود کنجی کان حقیقت بود و را  
 کرد پدر میراث بر فرزند بود  
 فی زحی بیکانه و طالع  
 که برزد آن کنج فرزندان او  
 فاش میشد کنج هلال قیم  
 زیر او بنفشه کنج وحدت است  
 کان پدر نسبت بار بایست  
 کار پدر بر کنج وحدت ما لکنند  
 نیستشان بر کنج وحدت هیچ را  
 بر کنج حقیقت پانند  
 خواهد از کنجش فت دیوار بر  
 کی مقید سالک اندر صورت است

<p> بست جانش در بحار جمع غرق  چون فرق آنالک اندر جمع نایب  پس خضر گرفت اینجا ای کیا  لاجرم آن پیر کامل شمع جمع  نیز دیوار شریعت امی صفی  سالک مجذوب را از وحدتش  فرق بعد از جمع اری این بود  سالک اندر جمع چون قائم شود  فرق بعد از جمع دیومیت است  سالک اینجا مظهر قیوم شد  روشن از جمع است چون خورشید او </p>	<p> نیت یکو القات اورا بفرق  شیخ اراده اش را بر تب منسوب ساخت  از اراده حق بدین پادشاه روا  که بر او باشد مدار اصل و فرع  ساروش کنج حقیقت فحقی  آرد و سازد مطیع صورتش  عارفان را منهدل تکلیف بود  وزدوام ذات حق دائم شود  و اعلان را بر قیومیت است  بود دائم ذات او دیوم شد  فرق کی کرد و حجاب جمع او </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زان بعد از نوب شاه خلق  
ما تقدم ما تاخر گفت حق



در معنی آتا فتحا لک فتحا مینا لیغز لک الله ما تقدم من ذنبک  
 و ما تاخر و یم نعمه علیک و یدیک صراطا مستیما بدان ای سالک  
 طریق هدایت و طالب وصول بس منزل ولایت که چون انسان کامل که مظهر  
 اسمای جنای الهیه است از مرتبه وجود بعالم ملک و شهود منزل کند و شکتش  
 بلباس ناسوتی عنصری گردد و تعینات مکانی که هر یک مرتبه است از برای  
 وجود متعین شود و تعینات مذکوره او را حجاب مشاهدات شود و متحقق  
 صاحب شود این تعینات را نوب مخوی و آن لهندا سالک در سلوک  
 من الخلق الی الخی که از آن تکلیف قوس صعود خواهند حجابات هستی دریده  
 شود و رفع تعینات مکانی گردد و بمقام جمع بعد از فرق که اصطلاح عرفا  
 حق مرتبه وصول است فایض گردد و از کباریستی توبه کند و غرق بحر رحمت  
 خاص الخاص حضرت احدیت تعالی سلطنته و جل شانیه و عظم بران شود  
 و در انتقام تاج ارشاد و هدایت و کمال او را بر فرق قابلیت گذارند  
 و او را بدعوت خلق بمقام فرق و صورت عود دهند و بمقام را

محققین جمع الجمع و فوق بعد الجمع خوانده اند ساکت مجدد و تعینات  
 مذکوره اضافیه شهودیه متعین مقتید شود اما نه بروچی که مغلوب  
 و مقهور آن تعینات گردد با آن تعینات ضافیه کثرتیه او را حجاب پیش  
 ذات و جمع بهما و صفات شود نیست نکته و اما تا حشر و اقصا

العالم بحقایق الامور

احدا تو شمع جمع و صدقی	کو مقتید در لباس کثرتی
تو بذات خویشین بودی چه	نه تعین بود و است را نه حد
گر کنون اندر لباس کثرتی	ما سوار اعلی و غایتی
تا شود معلول از علت خبر	بست از میم امکا نه کمر
چون سفر کردی ز جمع خود بفرق	ساخت روشن نور نامی و برق
جانت چون پوشید ای سلطان	از تعینهای امکانی لباس
و ان تعینهای امکانی لقب	شد حجاب جمعت ای کامل ابر
و ان حجابات ارچه اندر حجب تو	محرق بکشت هر یک ذنب تو

پس ترا امو ختم در عین فرق  
 توبه چو بود کشتائی نیک سمع  
 توبه چو بود نزد ارباب شود  
 سوی حق از خلق چون عار شود  
 زان تعین کرده استغفار او  
 رفته رفته کشف بر یک آن حج  
 شد چو رقام تعیناش دل  
 پس بفضل حق تعالی مرد راه  
 جان با ملک چون شد از نستی خلاص  
 تاج کرمنا حقش به بند فرق  
 بر سر راه آید از نمر لکه او  
 احقاد ادم ترا فتحی مبین  
 سرتوبه مر ترا امو ختم

سرتوبه ای امام اهل دل  
 از مقام فرق بر کشتن نخب  
 جمع بعد از فرق در توس صود  
 از هر آن قیدش که جان خارج شود  
 رفته رفته ران هستی برون یکبار او  
 توبه ران جرم است نزد اهل لب  
 رفته و با ذات مطلق متصل  
 پاک کرد و جانش از لوث گناه  
 کرد و از حق مورد عفوان خاص  
 پس روان سازد جمیع سوی  
 کمر از تا نماید خوش راه او  
 کشت جانت فتح ما مستعین  
 پردای هستی را سو ختم

<p>             وادمت در فرق بعد از جمع را              و نهبای ما تقدّم را تمام              هم حجاب ما تا خسر را ز تو              در مقام فرق ای کامل نصیب              نعمتی دارم ترا افزون و حاصل              بسیار از من ندادم مشکلی              شکر این نعمت ترا باید افزون              ما ترا در شکر خود نصرت دهیم              کن سپاس که داری ای نبی              که چه او یار است با بر کس نهان              او صراط مستقیم است ای حبیب              پس ترا مخصوصه دارم این نعمیم              احمد اما شکر این نعمتی           </p>	<p>             گشت بکانت جمع و فرقی پادشاه              از تو کردم عفو ای جمعی مقام              رفع کردم تا نکردی بنده              نیست با جمع ما کیو حجاب              کان ترا دار و کمال ختم              آنچه دادم بر تو الا آنکه              در زعمده شکر آن نانی بر تو              صد زبان در شکر این نعمت دهیم              ظاهر و باطن معینی چون علی              لیک یار است در عین عیان              نیست هر کس از این نعمت نصیب              ما دیت کسّم بر ایه مستقیم              مستحق صد هزاران رحمتی           </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

احمد اما حیدرت باشد معین	در دو عالم خسروی و بقیعین
احمد ذات علی ذات من است	محو او ثابت در اثبات من است

در معنی کریمه یا ایها المثل

احمد از سر بطن دل را	به دلائی مرتضی خوان خلق را
هین قم اللیل ای مه مژطم	کن بیان وصف ولی کاظم
احمد از سر بنیاد این کلیم	خلق را خوان بر صراط مستقیم
راز کم پوشش ای شیرینی یار	امر را بر صغیر و بکبیر
کو تو خواه آن رد بود خواهی قبول	کر کوئی فی غیبی فی رسول
احمد اجسام ثابت جان کجا	بی توالی علی ایمان کجا
احمد اگر مهر او باعث نبود	مر قدم را سودی از حادث نبود
من نکردم خلق تا سودی کنم	بلکه تا بر بندگان جودی کنم
جود من موقوف مهر مرتضی است	طالب حیدر رهین جود است
کر نبود اظهار فضل حیدرم	در نظر حاجت چه با پیغمبرم

<p>             بهم مرثیا ترا ز شفقت خالق              فی عبت جان بهم وفا کنی              ورنه جانسان در بدن بهبوده است              کونه بسیندا عیان انوار عشق              قیل و قال است این ناز و صوم              ورنه شمع بی ولایت مریدا است           </p>	<p>             احمد امن بر خلائی مشفق              خلقسان کردم که ربانی کنم              دوست ربانی که حیدر و دودا است              احمد ظاهر نام اسرار عشق              احمد کن دعوت دیگر بقوم              از شریعت این ولایت مقصدا است           </p>
<p>در کریمه الم یحییٰ یثیمایا وی</p>	
<p>             چون ترا دیدم یثیمی نام را              از یثیمی بسینوا و در بد              و اوم اندر صد غزل مسکنت              تا شدی زان ربیت صاحب کمال              ساختم هر جامعین و یاور              و آنچه کردم با تو از حسان یادگار           </p>	<p>             احمد اوریثیمی را بیاد              نه تو بودی آن یتیم بی مد              پس شدم من خود کفیل و ضامن              خود پدر گشتم ترا از بد و حال              دان علی را ز ابتدا تا آخرت              پس دل و جان از عطا یشم داد           </p>

### دو جدک ضالاً فندی

احمد ایا دار کر ملک وجود	رخت بستی چون باقیم شود
تو بصحرا می شهادت کم شدی	هم جدا چون قطره از قلمر می شدی
من نمودم ره تو را در بحر جمع	روشت کردم بجمع خود چه
کشم از فضل خود ای دیرم	رهنایت بر صراط مستقیم
و اومت در ظل قرب خویش	تا تو باشی کمر باز رهنا

### دو جدک عالملاً فاعنی

احمد بودی تو از کنج لها	بس فقیر و تنگ دست میو
مر ترا از کنج حق مالے نبود	ای پندین اعزاز و اجلالے نبود
و اومت کنج بقابی و ایه	مدعایت را بر آوروم همه
چون شدی در عشق فام غنی	گر مت از کنج ذات خود غنی
این زمان نوحی تواند فلک	صاحب کنج منی و ملک من
هر چه بود اندر خزینہ هست	بر تو دادم چون تو کشتی سپتا

پس تو را دادم کنج خویش را

ساخته ای اندر دود عالم ایشا

ایستغفار خوش و استغفار	پس بیاورای یتیم بینوا
<p>فا تا ایستیم فلا تقصّر و اما اتسّل فلا تقصّر</p>	
<p>یا داور از یتیمها خود کمر باز را چنانما شور طریق نرم کو با سائل مسکین سخن دیدۀ چون در دفتر فاقه چون که گشتی آب حاصل را به</p>	<p>بر یتیمان پس مکن قدرای بند این یتیمان را پدر باش شفیق احدا محروم سائل را مکن باکت بر سائل نزن بین جاور ز آنچه دادم بر تو سائل را به</p>
<p>و اما بنعمت رکت حدیث</p>	
<p>ز آنچه دادم بر تو را غزار و بسکوه بر تو د خلق است در معنی علی نعمت خاص مرا همچون تو یا هم بدۀ بر بند کاظم قسمتی</p>	<p>کن حدیث از نعمت ما برگزیده نعمت تام خداوند و در ره مهر علی انکوش است تو ازین نعمت که داری ای فقی</p>



هر باغم من ز بس بر بندگان  
 هر که زین نعمت نکرد بهره  
 نعمت ما بدر خالص شد تمام  
 زین نعم جان بشد کامل شود  
 احمد زین نعمت خالصم بقی  
 که چه زین انعام خاص بی نیاز  
 لیک بر ما احمد امت نهند  
 چیست بیعت جان حق بفرود <sup>خون</sup>  
 عشق حیدر در حقیقت عشق <sup>ست</sup>  
 جان فروشی بر عشق حیدر  
 مشتری حق است تا با یع که شد  
 ترک جازا عاشقی فرزانه کو  
 هر که شد پروانه پیش شمع من

خواهم این نعمت بریشان  
 نیست اندر جسم او روح بشر  
 که چه زان بی بهره ماند جان  
 جان حیوان که چه زان غافل بود  
 بهره ده تا ما که ابدیم حلق  
 بر خلاق هست مشتمل  
 دست بیعت بر علی هر کس نه  
 خویش را در نار عشق <sup>موت</sup> مین  
 عاشق او عاشق ذات خدا <sup>است</sup>  
 سهل باشد حق چو باشد مشتری  
 عشق حیدر را بجان نافع که شد  
 شمع ما روشن شود پروانه کو  
 کشت جانش غرق بحر جمع من

در بیان حالت جذب و شور عاشقان

مرجا پروایگان جمع حق	واده جان در کربلا بر شمع حق
جملگی بر دور شمع کبریا	جمع و جانسان غرق جمع کبریا
پیش شمع حق همه پر سوخته	سوختن را هم شمع حق سوخته
آتش بر جان ز شمع انگیخته	سوخته در شمع و پیش سنجیده
کشته زان پروانه های خسته جان	دامن شمع خدا پروانه دان
در وجود شمع حق مبهوت و مات	فی زموت خویش آنکه نه از جفا
لال و خواوش از صلا و دمه	بی صدا در شمع حق فانی همه
بهر جان بازی بدور شمع جمع	بی خیال از مرز و جان بازی شمع
به یکس را فی خیال و فطر	جز خیال آنکه خور از زود تر
تا کمان بر شعله شمعش زند	جان خور آتش تر قربان کند
جان هر یک فارغ از اندوه	بجز غم این که کیست این جان کم
جان به قتل و زود پروانه بنام	پرزبان بر دور شمع حق تمام

فی خبر از جمع دلی از رقصان  
 رفته بر باد محبت جانان  
 آن یکی سرست و آن دیوان  
 نه در آن که عاقل و دیوانه  
 کرده شیدا عاقل و دیوانه  
 عاقل از آن کین خواب این  
 بود قط آب اگر از بهر شان  
 نزد آتش خواره کاش کش بود  
 نیست آتش خواره را حاجت با  
 خود چه حاجت آب آتش خواره  
 ما عشق آن را که در خود بود  
 عاشق پیچود آتش فراخ  
 عاشق آتش حکم مطلق است

غرقه عشق از قدم تا دستان  
 تیغ دروین ز کس و بر جانان  
 آشنای حق ز خوبیکان  
 آشنای حق که و یکجاست  
 هسته از کف کنج و هم در یزد  
 یا که آب آرام و آتش کیش  
 کنده بد سیلاب سی شهرشان  
 کون باشد آب چون آتش بود  
 آب عالم که شود خشک و آ  
 بلکه ضد است آب آتش پاره را  
 در دل عاشق دلم آتش خورد  
 بر سر آتش نهد همواره  
 کار او همواره آتش خوار است

مر جفا شطاریان کر بلا  
 یافته مردان آتش خمی عشق  
 باز بوی عشق آید بر مشام  
 که بوغزم پریشان بوی عشق  
 نک پریشانست حرفم ای خلیل  
 تا من آیم از جنون خود بقتل  
 صحبت از دیوانگان آید پیش  
 چه حکیم آری دلیلی دیکم  
 که چه نزد آنکه او دیوانه است  
 آنکه اندر عشق فسانه بود  
 آتش جانم دگر دیوانه شد  
 از دمان آورد بیرون ششقه  
 باز شیر جذبه ام زنجیر کین

غرق آتش غافل از آب و هوا  
 تربیت ز آب و هوای کوی عشق  
 شد ز بانم آتشین اندر کلام  
 لطف جانم شد پریشان کوی عشق  
 در بیان ایکت خواه از من دلیل  
 گویم از عقل و حکم جذبی عقل  
 حرفشان سازد مرا دیوانه گش  
 رو کنون تا عقلی آید بر سرم  
 عقل و حکمت صحبت نکند بوسه  
 هر دمی صد بار دیوانه بود  
 جانب صحرا و دان از خانه شد  
 کرد عقلم را ز بل بل تفرقه  
 کی شود این شیر در زنجیر بند

بسن شیر است اگر اندیشه آ  
 آنکه بدرنجیر ساز ما کجاست  
 گوید از رنجیر زلف آن نکا  
 حرفم از رنجیر سازی بازی است  
 حرف رنجیرم پی تدبیر بود  
 جذبه همچون دوارش شیر است  
 شیر مستی را که عشقی بر سر است  
 چون که دیوانه هست حالی شیدا  
 دلبر از رنجیر ما کیسوی است  
 زیر رنجیرت چه عمری خفته ایم  
 من ز رنجیر تو چون دیوانه ام  
 من نخوابم غمبیز این دیوانگی  
 ای حکیم عشق از ما را از کو

باید از رنجیر سازی پیست  
 کو مسلسل گفت راز ما کجاست  
 نکله تا شیر جان گیرد و آ  
 کار همچون سلسله پردازی است  
 بند عاشق در نه کی رنجیر بود  
 موبوی زلف او رنجیر ما است  
 هر چه رنجیر شدم هی همچون است  
 زلف او بل تا دهن رنجیر ما  
 جان ما آشفته اندر موی است  
 بین بده رنجیر ما آشفته ایم  
 در جهان اندر چون فسانه ام  
 دارم از عقل و خرد و بیگانه  
 در جنون ما حدیثی باز کو

یا مجیر العقل قتان الحجی	ماسواک للعقول مرتجی
ما شہیت العقل مذ جفتی	ما حدت الحش مذ زیتنی
بل جنونی فی ہواک مستطاب	قل ملی واند سحرکات الصواب
پارسی نطقیم مائزے کو	حرف جزان ترک شیرازی کو
گرچہ نہ شیرازی و نہ مازی است	جالبشیرش ملی و مسازی است
حد و جاز بحر عقل فارقی است	عاشق اندر جمع حق مستغرق است
اگر جانش غرق بحر کبریا	کی مقید بر مکان وحد و جا
من کہ ایک پیچہ دوستانہ ام	بر کند کو سیل شہر و خانہ ام
تشہ کش جان بود در التہا	میشا بدھ طرفہ از ہوا
در بیابان کرب و سیلی زند	کی تواند دل ز وصلش بر کند
خامہ مستحق عطشانی چون	کا یدم سیلاب جذب الہین
چیت جذب حق عنایت بندہ	جان فدائین جذبہ پائینہ
عون حق کہ شامل انسان نبود	کی خود او حل امانت مہم بود

<p>از امانت در میان آمد حدیث          طلب ما را از عنایت کن تو          این امانت بس شد مشکین بدو          حل این بار آدم نازک عیاً          نکته تقویض و جبراد به پیش          خویش را پای تا سرخوش کن          حل این سرار کار عارف است</p>	<p>بهر حلش ای غیاث السعیت          هم بدو تو یقمان در هر          آدم از عالم مستی بهوش          چون کد جبر است این یا خیال          ای حکیم ایست فزاده گوش          جام تحقیق ازین خم نوش کن          کی کلامی زین معانی دقت است</p>
<p>نسبت ایان نعبد کر تو راست          چون عبادت بر نفس خویش          بر نفس اثبات قدرت کرده          باطل است این که گشت بزرگوار          هست این تقویض محض مشکل است</p>	<p>نسبت ایان نعبد و ایان نسبتین است          کوش بهوشی بر لوک فعل است          تو دوی نسبت برابر با بن          ثابت اورا حول وقت کرد          مستقلاً مدعی اختیار          مذیب قدیر است و باطل است</p>

نزد اهل دل کرده ماساکات اند  
 به چنین فہال اسی مرور  
 از تصرف خویش اسازی بود  
 هست اینست موجب بطلان شرع  
 پس منافعی است این جبر و کفر  
 همچنان کہ مذہب تفویض بود  
 قدری اربعہ عدالت داور  
 دید جبری وحدت و ماسکت است  
 عارف کامل کہ ذو الیمین بد  
 چونکہ سلطان بود جبری است  
 چونکہ تفویضی است و قبال است  
 چونکہ آدم ہر دو پیش بود باز  
 خواند حق بارت و ہم کرد اعتراف

اہل این مذہب مجوس و مشرکند  
 کردہ کیسارہ نسبت بر آکہ  
 اختیار را کنی خوار و برون  
 مذہب جبر است و باطل و ضل  
 با کمال عدل حق بی اختلاف  
 مختلف باہل توحید وجود  
 چشم وحدت بین او کورت کو  
 زانکہ چشم عدل پیش نیست  
 اختیار و جبر را در بین شد  
 گفت زان رب با اغوتی  
 ادعای رب الاعلائی کن  
 از طلبنا رہا رہداشت سنا  
 خود میر و بتیت خود بی خلاف



نه نمود او در حضور کردگار	مستقلاً ادعای اختیار
کرد بل خود اختیار او منع	تا نکرد اصل وحدت منقطع
دا و بر خود نسبت ظلم این	تا نباشد بعبده تکلیف این
خاصه آن تکلیف کش زبشیر	کرده بد بس نی از اکل شجر
گفته اما ظلماً بس بجات	کا عتراف بنده بر عدل خداست
گفت زان جفرا هم وین پنا	در میان جبر و تفویض است را
پنجمین آیتک لغیر تعیین	هست بر اثبات این معنی
چونکه واضح شد تو را این مسئله	حاضر تحقیق دیگر شو بهله

### تمهیدنامه

چونکه انسان را خداوند مجید	بیجان بر صورت خویش آفرید
لا جرم کجا زمرآت بشر	شد صفات و ذات مطلق جلوه
یعنی آدم مظهر کمیت بود	شاید این علم الالهی بود
آدمی پس بشو این شرح عجب	دارد از هر یک صفات حق نصیب

چون کی ز اوصاف حق است <sup>۲</sup> خستیا  
 این امانت را که حق فرمود عرض  
 نامه اشفاق کرد و نذر جگر  
 آن امانت را بنیاد کس تحمل  
 نیست این جز خستیا رمود  
 شاید این نکته قول مولود  
 تا چه فرمودی تو ای فرخنده خو  
 من چگونه چرخ با این کاروبار  
 چون و دلیله خستیا را در محرمی  
 پس بادم تم این تکلیف خاص  
 گشت ثابت پس کو تکلیف چیست  
 چونکه ظاهر گشت سر خستیا  
 که بر بی این گفتگو جبری نبود

پس در انسان است این <sup>۲</sup> هم اعتبار  
 بر هر آنچه خاصه بر افلاک و ارض  
 و از و نذر حمل او یکبار  
 خیر انسان ظنوم و هم قبول  
 که بود آن بخش مولود  
 که دلیل ماهر جاز و قویست  
 در بیان خستیا اینجا بگو  
 زین کمین فریاد که در خستیا  
 گشت ثابت در وجود آدمی  
 و اینکه بروی ایت تکلیف خستیا  
 معنی تکلیف جز تفویض نیست  
 مذهب جبر انبیان شد بر کما  
 ز آنکه جبر از غیر آید در وجود

باز بکشا کوش پش و دوار صبر  
 چون که انسان بود و پوآن و جهول  
 چلیست بالاتر ازین جل ای سپهر  
 ضعف خود را بسیند و با این تون  
 پس یقین محتاج عون حق بود  
 کشت خوش معلوم از بهیمنی مرا  
 نصرت ارقی است بیشک این  
 زانکه تفویضی نذاذای خلیل  
 فعل خود دیدار عنایت غفل است  
 از پس ایامک تعب در تبین  
 یعنی اندر ره چو بنهادی تو پا  
 ساکی بی عون حق یا فاعلی  
 مولوی فرمود زان بی عون حق

تا نایم بر تو ظاهریست جبر  
 کرد و حل آن امانت قبول  
 کاد می با این همه عجز نشه  
 شأنه بدید زیر این بار کران  
 زان عنایت کار او آسان شود  
 تم اطلاق عبادت بر دعا  
 مذہب تفویض پس رفت از میان  
 نصرت حق را بفعل خود و خلیل  
 لاجرم این فحاشی اطل است  
 کرد زان تلقین عابد نشین  
 استعانت بایدت جت اخلا  
 میرسد بر کز کجا بر منرله  
 کر ملک باشد سیاهستش ورق

<p>هم عیان گردید اسرار و عا که مرا همچون دکن بر من آید و آنکه استدعای عجب از حق کرد هست شرک ز آنکه اندکار و با پس نه جبر است و نه تفویض ای عجب</p>	<p>کامر حق شد بر دو عالم دجرا تا دعایت را نایم مستجاب جان خود را با دو عالم طحی نکرد دیده خود را مستقل در اختیار باش حاضر تا بیایی مومبو</p>
<p>در تمهید تحقیق صراط المستقیم و بیان معنی امر بین الامرین</p>	
<p>کوش جان را دار حاضر ای حکیم گفته بودم پیش از این مختصر هست ما را تا بحق راهی دقیق گفت حیدر پیشوای سلسله هر که فانی در ولای عزیزی است این صراط ما که گفتیم ای حکیم مژده اقلیدس نگفت او شرح خط</p>	<p>بر تحقیق صراط المستقیم شرح آن اجمال را بشود که رهنامی ما بر آن پیر طریق آن صراط المستقیم من به خود و خود مقصد و خود ره هند تیش خواند خط مستقیم خط مدار و عرض و شد فصول</p>

گرچه خط را نیست عرض از دومی فرض  
 خط را چون گشت عدل و مستقیم  
 خط که عدل و مستقیم از آنجا <sup>ست</sup>  
 خط عدل و منحنی باز ای عمو  
 نقطه کان خط راست عین آنها  
 سالکان را منزل جمع نقطه  
 تا بنقطه سالکی ما واصل است  
 استوایش طی نمودن را خط  
 اعوجاجش حلیت مرد دره پیا  
 چون ز خط شد منحرف موج بود  
 جبر و تقویض اعوجاج از راه <sup>ست</sup> ما  
 خط را چون شد بنقطه متصل  
 جبر و تقویض آن بسیار <sup>ست</sup> یکن

منحنی چون گشت باید و صف <sup>ست</sup> عرض  
 عرض را مایل نکرد و ای حکیم  
 نه بسوی چپ شود مایل نه <sup>ست</sup> راست  
 غننی کرد و بسوی نقطه او  
 هست بیرون راستقامت و آنجا  
 نقطه باشد چون رسید بر نقطه خط  
 اعوجاج و استوار قابل است  
 منحرف تا گشتن از حد وسط  
 کاه رفتن بر همین که بریاست  
 راستقامت جان او خارج بود  
 امرابین و او امران <sup>ست</sup> استوار  
 اعوجاج و استوار کوهی و دول  
 همچنین شبیه و تعطیل <sup>ست</sup> این

لاجرم حضرت امام دین پناه	انجمن فرموده با اصحاب را
که بود با این جبر و اختیار	راه و این هر دو بین است و بسا
راه ما پس گشت خط مستقیم	و آنکه در راه است ای مرد حکیم
تا که درزه مستقیم و مستویست	با این و با یسار کاست
منحرف چون گشت از ره معوج است	و ز طریق اعتدال او خارج است
اعوجاجش آن علت است قصور	و استوایش اوسط خیر الود
از وسط چون گشت تا بل برین	غلیش خوانند از باب یسین
و ز وسط چون بر سار آمد فرو	تا لبش خوانند اصحاب شهو
کر و چون میل او ز خط معتدل	غالی و مالیش دانند اهل

در بیان آنکه خط مستقیم در میان خطوط که ما بین دو نقطه  
 فوقانی و تحتانی واقع است است که قصور و اقرب است  
 لهذا اصرار بر مستقیم خط قصرت

سردیگر دارم و جوش دیگر	هوش دیگر خواهم و کوش دیگر
------------------------	---------------------------

بر بیایم گوش جان دارای حکیم  
 شاید اندوی دو نقطه کز دوش  
 در میان آن دو نقطه ای و دل  
 نقطه با اندر دوش خطین  
 ذات بجان نقطه فوقانی است  
 در میان نقطتین است ای حکیم  
 و آن صراط مستقیم است ای رفیق  
 و آن خطوط دیگر ای صاحب علم  
 پس صراط راست خط اقصا است  
 هر خطی کان اطول است از این دیگر  
 تا گوید آنکه غفلش کوتاه است  
 فی نباشد راه وصف وحدت است  
 کی رسی برتر وحدت ای رفیق

آنچه نزو است خط مستقیم  
 خط طولانی میانش دون عرض  
 هست خطی مستقیم و معدل  
 هست از خط جمع بین نقطتین  
 شخص انسان نقطه شمالی است  
 آدم اول صراط المستقیم  
 در میان نقطتین اقرب طریق  
 کا طول آمده شده اهل ضلالت  
 که بهیا آن خطوط دیگر است  
 راه او تا نقطه باشد دورتر  
 کان خطوط از بهیست دور آید  
 وحدت حق ظاهر از کثرت است  
 جز که روی سالت اقرب طریق

<p>قبله اهل حقیقت شاه دین در طریقی کوست اقرب بر وفود سوی او همسم راه او باشی کی مقصدا هم بره ذات حق است واحد است و آن ذکر ناما سداست</p>	<p>گفت زان سجا وزین العبادین رب سیر فی سلسله یا وود ذات حق چون واحد بشکی ذات حق چون رهنمای مطلق است پس ره ما هم که وصف واحد است</p>
<p>در بیان آنکه راهنما را ظاهر است و باطنی طیش متصف بوجد است و ظاهرش متصف بکثرت و ظاهر عبادت و در باطن حق معنی الهیوت چو پره کنهها آرزوی را اینجا دریاب</p>	
<p>کوش جان کیشا بوصف رهبر واحد و عادل بسی بر شفیق در صفت موصوف صوف عتدل رهنمون هست او را فضل رهنمائی از ظهور فضل اوست</p>	<p>وصف ره را چون شنیدی ای سپ هست مارا رهنمائی در طریق هست ذوقش واحدان حجاب بر راه اوست ثابت وصف عدل سیر سالک در صفات عدل اوست</p>



پیرا را هم بظا هر نه است	هم بعضی راه و هم مقصود است
ظا هر و باطن و دو صف از ذات است	باطنها بی بینا ریش تو نبوت
هر یکی را ن باطنهای محترم	ظا هر و باطن بود نسبت بهم
همچنین باطن خدای فقیر	مقصود است ان بطن خدای
باطنها بی برزخیش راه است	باطن آخر سجدات است
باطنها بی برزخی را ای حکیم	شاید از خوانی صراط مستقیم
شد چو سوی نقطه راجع خطا	سر بر پاهست جوی و شطاما
در مقام نقطه غالی کی بود	جز وجود ذات عالی کی بود
کی بود در بطن آخر غالی	همچنین در طهر اول تالی
کیست غالی آنکه از ره گمراه است	جسم را گوید که ذات الله است
کیست تالی آنکه دانی نیست	نور را گوید که جس ظلمت است

چون تو دانی حد خود اهل دلی  
نیستی غالی و تالی عادل

در تحقیق صراط الدین نعمت علیهم ای طالب راه کوش معنی کجا و نکته است  
 علیهم را در باب بدان که چون ابدنا صراط مستقیم کوئی راه کجاست  
 و از حق طلب کدام راه فیثائی آنغنی بر تو مجهول نباشد حق جل و علا  
 واضح نموده و نعمت علیهم فرموده درویش نعمه الهی بسیر این نکته  
 رسیده و مورد نعمت خاص الهی گردیده تا کنونی که آن راه راست  
 که خدا فرموده کجاست

<p>شور عشقم آورد و دیگر کجاست          لکنت من بی جنت یارم در جن          لازم طهارش با بل نعمت است          بر بیایم کوش جان بکشد می          از هدایت باز بشو نگهتا          تا شود مادی بران بهت آله          کان صراط مستقیم حق کجاست</p>	<p>هر چه خواهم دین بیان کردم خوش          که چه خاموشی است ز دامن          چون سخن ز انعام خاص حضرت است          که تو ز ابل نعمتی و مغنی          چون شنیدی وصف راه دور          استعانت چون ز حق جوئی بر          با دیت مجهول نبود راه راست</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ورنه نبود درو عایت فایده  
 زانکه مجهولست رایت ای پناه  
 کرده چون تصریح حق آن راه  
 حق نکرده بهر تصریح اکفا  
 بلکه فرموده است بهر خفا  
 آنکه قصه که راه واحد است  
 کرده حق ارشاد آن برسیا  
 بر که شد اهل ولا مدوره است  
 این ولایت آن علی مرتضی است  
 زین ولایت گفت حق درو خرم  
 زین ولایت کرداری گوی  
 این ولایت صیت در را پند  
 با فقیه قشری کم کرده راه

نیست فیض بدایت عایده  
 طالب مجهول نبود مرد را  
 در حقیقت رهرو آگاه را  
 بر صراط استقیم و اهدنا  
 از همی کا نعام کردم بر خواص  
 اهل نعمت را بران حق راشد است  
 کابل انعام انداز خوان ولا  
 کاین ولایت خاصه اهل انشا است  
 این ولایت نعمت تمام خداست  
 کی کرده الیوم حکمت لکم  
 ز اهل نعمت نیستی و کمرهای  
 هم ز جان تسلیم مروی شدن  
 این ولایت رایت نماید ای پناه

این ولایت خوش شاه دین است	بیت تسلیم بروست ولی است
مروالی را دست دست مرستی است	دست حیدر بیکان دست خداست
پس چو بادست خدا بستی تو عهد	در صراط است داری جد و جد
پس در انعمت علیهم که است	حیف که آگاه جان از نکته است
چون ندانی نکته گویم فاش من	نکته کو من نکته من فلا شش من
من رسیدم کتها را مویبو	با تو گویم که تو باشی نکته جو
آن صراط مستقیم منجلی	هست راه نعمت الله و
لطف انعمت علیهم این بود	دین نعم مخصوص اهل دین بود
نعمه الله نعمتی آورده است	خوان زبهر هر دو ان کسره است
و الصلا ای طعمه خواران و الصلا	نعمش تام است یاران و الصلا
بر که نشیند برین خوان نعیم	هست که راه از صراط مستقیم
ز آنکه دست نعمه الله و	دست بروست است آوست
و ان علی فرمود در عین شکوه	من صراط مستقیم ای کرو

بر که بیرون این صراط است ای عمو  
 پس چه از منعم علیهم غیت آن  
 ضال و مغضوب از صراط اعتدال  
 نعمه الهی کجائی زین بیان  
 کر برقص آئید ازین محبت رواست  
 بر شما این نعمت ارزانی بود  
 بچید و مرشکر این نعمت کنید  
 هم زرق خواهید توفیق سپاس  
 نعمت حق را هر کس پایی زد  
 حق از رحمت طعمه خوار از سنجاق  
 فیض رحمت لازم این نعمت است  
 تا نکرد رحمت مولا سبب  
 رحمت و نعمت بود مژدم هم

غیت و منعم علیهم خصل او  
 هست یا مغضوب یا ضال این  
 اهل افراط اند و تفريط و ضلال  
 سرکش از شادی با وجع آسمان  
 نعمت حق را آنکه مخصوص شماست  
 جانان خوشنود و نورانی  
 و رقی اند عای صد رحمت کنید  
 که شمارا کرده حق نعمت شما  
 باب رحمت بر رخسار گردید  
 و آنکه نامدار در رحمت برآید  
 رحمت الهی غریق رحمت است  
 کی کند کس نعمت مولا طلب  
 هر دورا بر با خدا دادا و اکرم

مجزا را ز اهل این رحمت نمود	چون نمودیم از در رحمت و خول
نعمت از خواهی بجرم خود چو ما	جرم هستی تا علی رحمت
ای خوش آن که باب رحمت نشد	هر که آمد زود کود خسل شود
سابق آمد باب رحمت در طلب	باب رحمت بر تو اول گشت با
رحمت حق غضب پس سابق است	چه از در رحمت درانی عاشقی
حق تعالی بر سر خوان دلا	تا که بدید جان دگیر و جان حق

در سر طلب یاری می آید نمودن امام برحق و ناصر مطلق با عبد الله حسین

لاجرم در کربلا عشاق چند  
 کاتلا ای عاشقان جان فرو  
 خود منادی شد خدا و ز صلا  
 من لباس آدمی کردم بر  
 عاشق خود بودم و در این لباس  
 رخت بستم و احراز ملک خود  
 تا در این صحرای کرد و یار من  
 من همان کج نهانستم که بود  
 خواستم تا خویش را ظاهر کنم  
 آدم از ملک و حدت بی پنا  
 و نمودم خویش را پیشانی فقیر  
 چونکه بدی یار و ات و آدم  
 آدم بی یار تا یارم که شد

بانگ حق چون شنید نامی قلند  
 زان صدا گردید ترک جان و پیش  
 اهل رحمت را که یار ان الصلا  
 تا تاثر را که بسیند در بر  
 جلوه کردم تا که باشد حق شناس  
 آدم تنها بیدان بهود  
 در بهای جان خرد و دیدار  
 پاوشا هم مالک ملک خود  
 در ظهور خویش فاش آن کنم  
 تا که را چشمی بود بینا شاه  
 تا که یابد واحدی را در کثیر  
 بیکس از وحدت بکثرت آدم  
 و نذرین صحرای خرد یارم که شد

چون نبدمشلی و انبار می	هم نباشد یار و همزاری مرا
چون که تنها بوده دایم از قدما	هم درین صحرا زدم تنها علم
هر کسی را من معین و موئنم	که چه اینان بی معین و یکسیم
یکی مستلزم ذات من است	ذات من بران اثبات من است
که چنین بی مونس و یارم بجا	بهی یاران چون یاری بجا
ای خاک جانی که غمخوار منم	او بود یار من و یارش منم
من ندارم یار و بی یاری گو	هر که از من کرد یاری یارم او
یاری من کار بر او باش نیست	تر سلطان بر کس فاش نیست
کو کسی کار بر یار من شود	پرده در و پرده دار من شود
گشته ام بی یار کبود یار حق	ترک سر کوید شود سر دار حق
سر که دارد نوبت سر بازی است	جان چه باشد وقت جان پر بازی
مر جا جانی که جهانش منم	جان دهد بهر من و جانش منم
روز میدان داری اهل دل است	بار پای عاشقان بر منزل است



کرد اینجا باری انقد چه غم است  
 اندرین منزل ز او فلوللعهود  
 الصلا ای عهد با حق بسکانت  
 هر که جانش بر سر عهد بلای  
 قائل قول النسم من بلا  
 ای بی کویان کجا کویتید  
 بر سر عهد بلای کر قفسید  
 الصلا ای سالکان راه عشق  
 کرسی دارید با او حاضر است  
 جز زانی چند و طفالی صغیر  
 عترت حق بی معین و بنس  
 عترت حق را درین صحرای کجا  
 اهل بیت خویش را جان آفرین

ز آنکه ز اینجا تا منزل کیدم است  
 محل زینب سجا آمد فرد  
 وز یغیهای هستی رستگاران  
 کو در اید عهد را در روز فاست  
 کیت ثابت بر سر قول بلای  
 امتحان حق در آید سیتید  
 ذات حق را بر تجلی عارفید  
 ره سدا گشت ظاهر عشق  
 سوی میدان بی معین حاضر است  
 نیست یاری بر سلطان نصیر  
 اندرین صحرای غریب و بیس اند  
 یادری کو بر سر عهد بلای  
 خواست بی یار اندرین صحرای کین

<p>             تا که کرد و یا این جمع اسیر              زمین اعانت عین اللّٰه کند              جان دهد جان آفرین جان شود              جان اورادات پاکم ضامن است              لیکت هر کس جان براه من دهد              که چه باشد صد هزاران منتهم              لیکت دارم منتش ابرم قبول              صیحه حق حضرت یحیی و حید              هر کسی جان داشت از جا کنده شد              جان موجودات یکباران خروش              جان موجودات یکباران صدا              کشت حاضر از پی غوار میش              بود بیماری اسیر بستری           </p>	<p>             حق کند زمین یاریش نعم تلخیص              بر مکان و لامکان شاهش کند              جان ایل جان و هم جانان شود              با وجود آنکه جان هم از من است              بر سر و بر جان من منت نهد              بر کسی کو یافت جان از دجتم              که دهد جان و دره آل رسول              چون بر نیسان کشت و در میدان بلند              طالب این نعمت پاینده شد              کشت از جا کنده و آمد سجوش              نه ابتدای خلق عالم تا هنا              هر وجودی تا ناید یاریش              حق تراوی بکسی بی مایوری           </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

رفته بود از ضعف بجای زینش  
 نیم جانی بود اندر جسم او  
 جست از جازان صد همچون پسند  
 کدام ایدوست ایکن ناتوان  
 جان نباشد آنکه از بهر تو نیست  
 آدم ایدوست با حال خراب  
 هست عشقت بر خدایت شکر  
 آدم ایدوست با جان بدین  
 کو دکانی چند بردن بال او  
 و از زمان خسته جان پریش  
 کی علیل ناتوان بی شکیب  
 گفت بردارید دست از جان من  
 از صدایش سنگ از جا کنده شد

صیحه حق مرور آمد بکوشش  
 هم ز جانباران اسیری قسم او  
 شد علیل حق ز جای خود بلند  
 هست اندر تن هنوزم نیم جان  
 خشک باد آبی که در زهر نیست  
 کردم را شد غم عشقت طبیب  
 ترک جاز خواست کی عاشق خود  
 باردم کبر سرش جابی تیغ  
 بزرگی آفت ز احوال او  
 هر یکی بگرفته برف و برفش  
 میروی چون از سر جمعی غیر  
 جان تنها میکند جان من  
 بهر جانباری مطیع و بند شد

جان که نبود در تن مهابدا  
 میروم تا جان کنم بروی شما  
 دل برو که خون نکردنی دست  
 زان که سنک وکل برو سوزد  
 کرده سنک وکل ز حد خود خروچ  
 نه من آخر بر خلاق داوم  
 جان ندارد آنکه حبس عشق  
 من که دارم نیم جانی در حبس  
 میکشد زنجیر عشقم بی حدید  
 نیست جانم راز زنجیرش کله  
 دید چون از دور شاهان کش  
 منعطف کرد او غمان دو جهان  
 دید کان بیاری یار علیل

در بدر باد از بلاد و شهر او  
 جان دگر در تن بود بجزر کاه  
 از دل بی سوز به سنک وکل  
 خواهد از نار غمش سوز توام  
 در غمش دارد بدل فکر و خروچ  
 در غمش از سنک وکل فی کتم  
 دارد از حق روح و جانی از د  
 عشق زنجیر است و جان من است  
 کی ازین زنجیر تا نم کشید  
 خویش را خواهد همی سلسله  
 شمس اجلاش بخبر که گردش  
 رفع غوغا تا کند ز اهل صلاح  
 عشق بروی داده با نکت الکریم

سینه جازازندخواهد بست  
ورمیا نشان هست ز نیا کفتگو

گفته یکبارک جان نام و نک  
وان اسیران مانعش زان بارو

در مکالمه آنحضرت با سید سجاده صلوات الله علیها

مر که داری عازار زنجیر حق  
بایدت کشتن براه حق اسیر  
شیر حق را نکند نبود سلسله  
دل بران زنجیر خوش کن شیران  
زیر تیغ هر دمی صد بود  
بر تو این زنجیر شد تقدیر دوست  
ذات پاکت را تعین سلسله  
کردوش تنگ از تعین حوصله  
لا بشرطی لا مرش این سلسله است  
پس نشاید شیر بی زنجیر بود

کرد او را بابت شکلی شیر حق  
ور نداری تنگ مردانه و دلیر  
بر اسیرانی تو میسر قافله  
سلسله عشق است و حق شیران  
این اسیری از شهادت سر بود  
عنایت هر کس قابل زنجیر دوست  
تو وجود مطلق دور از کله  
کی وجود لا بشرط ای بی کله  
ذات مطلق را تعین حوصله است  
سلسله معلول و علت شیر بود

ز آنکه علت مفکات از معلول نیست	ز آنکه علت مفکات از معلول نیست
وز تو عقل اولین مجهول است	علتی تو و اینهمه معلول تست
تو بذات پاک خویشی مقل	هر کسی از تست ذاتش بی عقل
این تعینهاست فرع ذات من	ای علی تا هست جان من بن
این تعینها تو را فسرع وجود	چون شوم من کشته گرد و دور
لیک ذات از تعین مطلق است	گر چاره ذات تعین مشتق است
بر تعینها خداوند ظاهر	بعد من خواهی شدن خوار و سیر
که و باید در تعین حوصله	دست و پایت رفت چون در سلسله
کان را مرق بدست و پایست	سلسله سر تعینهای تست
گرفت را گشت چون او پا	زین تعینها مگردی خلق تنگ
عالم امکان شود زیر و زیر	گر شوی دلگیر زان قید و آ
دم در آنچه پیش آید هم من	با تعینها بساز و دم من
دروا ندارد از خود سلسله	تنگ کرد و شیر را کر حوصله

<p> سلسله تو گزندست و پائیده  سلسله پس لازم ذات تو است  سلسله چو دتورا بر دست و پا  سلسله چو دتورا نسبت بدست  کپا این دم از تعین بر سر  رو بنحیه ای دله ذوالنم  ورنه آسوده ارا حوال من </p>	<p> چرخ اگر گوش جهان اجرا  وین تعینها را ثبات است  فرق بعد از جمع در عین بقا  ان تعینهای اسماء و صفات  ساعتی دیگر تعین پرور  مانه سببی زیر تیغ دشمن  بن بیدان قدرت و جلالت </p>
<p>در بیان حاضر شدن حقیقت اشیا و عرضه کر بلا باری موجد بنا</p>	
<p> دید حاضر ماسوار اسرلسه  چه زمین و چه زمان و چه خلک  آب و خاک و باد و نار و تلخ و شیر  رعد و برق و بار و باران و نکت و  زیر و بالا و فرق و جمع و کفر و  </p>	<p> چون علی فرمود در میدان نظر  چه نبی و چه وصی و چه ملک  بحر و کوه و دشت و طیر و ماه و نور  فوق و تحت و نور و ظلمت و نیک و  رطب و یابس و عدل و ظلم و مهر و کین </p>

ضعف وقت ستم و تحت فصل وصل  
 هر چه کور بود نامی از وجود  
 کشته حاضر حلقه بهر یاریش  
 آری آری در حضور ذوالجلال  
 تا کند نزد وی اظهار وجود  
 شمس کوید زده ریکی بی ادب  
 هستی تو هست فرع ذات من  
 ممکن بچایه ذوالسکه  
 چون کند اظهار هستی کبیر  
 ممکن مسکین عجب دارم نمود  
 ممکن عاجز که شاه ذوالکرم  
 چون تبر ذوق ز هستی ره زند  
 لاجرم بودند اشیا محو و مات

عیش و مآتم شادی و غم فرع وصل  
 در عیان و در نسیان با بود بود  
 لیک مات از سطوت و قهاریش  
 از خلاق کیست قادر بر تعال  
 جز که باشد لال پیش شاه وجود  
 دعوی هستی کنی پیشیم عجب  
 از توان زیند که باشی مات من  
 در حضور قادر ذوالسلطنه  
 جز که اندازد سر از ذلت نیز  
 خویش را چون پیش سلطان وجود  
 که هستش و نه بود اندر عدم  
 جز که بر کوی عدم جز که زند  
 بر جلال و حال آن سلطان ذات



زیره فی کس را که پیش منم	جز که جان را بر شرار غم زند
نه بلند از کس صدائی زان همه	جز صدای طبل جنت و همه
بی صدا و ز سطوت حق ترش	یک صدا بر پا بدستم لعش
التهافت او را کجا بر باسو	جز بر اطفال سیم فی نوا
کشته یکجا خشک اند جای خوش	مرصدا را کرده کم در نای خوش
تا علی بسند مکر فرآه	کرد و بر چنگ ناست ان لحظه
کای کرده ممکن اند زشتین	چسبست حاجت مر شمارا با حسین
دارم اینک دل بجا بتمنوخ	هر که دارد حاجتی آید پیش

در مناجات و خطاب بحضرت قاضی الحاجات

یا حسین ای سامع الدعوات	ای جابب قاضی الحاجات
کر چه آگاهای ز حاجات همه	واقفی از قلب و نیات همه
منیت حاجت پیش اظهار	خود تو دانی حاجت ما بی مایل
لکیت چون کفشی تو ادعوی بها	ز دست منیت خدا شمشا

پس بدرگاهت گنم روی نیاید  
 که چه از بسیاری جرم و خطا  
 لیک هستی چون تو عفو الهی  
 خاصه ستار عیوب بنده است  
 اولین خلعت که از لطف منراست  
 که چه جرم من نبود از آفت  
 لیک این فی شرط عجز و بندگیست  
 ظاهر و باطن تو دانی و صفی  
 ز آنچه کردم بر من از رحمت گیر  
 جمله حاجاتم تو دانی بی سوا  
 خاصه چون من مجرمی از جرم  
 که بخوانی و بر برانم از درم  
 که چه شانت بر ترهت از هر شای

با تو گویم فاش دارم آنچه را  
 بر جایت نیستم روی دعا  
 عالم الاسرار و ستار العیوب  
 سر پیش از جرم خویش افتد  
 بنده مداح را عفو خطاست  
 بل مقدر بود و بر پارت خاص  
 که عیان گویم گناه از بندگیست  
 ز آنچه بروی رفت پیدا و نهی  
 توبه آوردم تو شو توبه پذیر  
 نیست حاجت بر گریان عرض حال  
 خاصه چون تو شاه جرم و جیم  
 باز بر ده گاه خود ببینی هم  
 نیست نعت حدیر کج که

کردی تو فیک تا سازم رقم	حال عشاق ترا نعم التعم
-------------------------	------------------------

عرض حال نمودن ائمه بخت سید شهید

انبا کرد اول عرض حال	در حضور آن ظهور بی مثال
کامی ولایت مرثوت را سلب	بی ولایت چینی چه بلوب
از جینی تا کولت تا حیات	داد ما را از بلا نجات
کر بنود از غونت امی نعم العین	بد بسوز آدم درون باطن
در نجیب او بام تو پناه	بد هنوز آلوده بر لوث کلاه
نوح چون در کشتی غونت	دل در آن بهنگامه بر طوفان
آمد از جود تو ای سلطان جود	کشیش در ساحل جودی فرد
ورنه بود ای آفتاب جان فرد	فلکس اندر ورطه طوفان هنوز
این خلیت را چون فردی شفقی	بست بهر خوشن منخنی
و من عشقت کف بگرفت شاد	وانکه اندر دامن آتش فتاد
شد گلستان بار نزدی براد	آتش سرکش نزد دوی براد

<p>خوشت خود را در ره عشقت قتل در میان ما بویج انداخته شد نور این سغیرانش را قرا وز فراق او دو چشمش کشته شد شد بنام پاکت ای شاه جلیل بوی سپیدمان یوسف بشام نی ز بوی یوسف مجور یافت</p>	<p>چون که اسماعیل فرزند جلیل از نبوت محرم در گاه شد داد اندر صلب او پروردگار شد چو یعقوب از غم یوسف سالها بگریست تا آخر دخیل آمد او را لاجرم زان احترام بر تو شد گریان و چشمش یوریا</p>
<p>در بیان آنکه غم و کسار و لایه و گریه سالکت را شرط سلوگست و از لوازم محبت و بنور گریه پردای طمانی اما پیش رقیق گردد</p>	
<p>روشنی چشم هم از دل بود کی کسی بی گریه نوری دیده است کار سالکت بی بجایش شکل است دیده گریان بجایش را شکست</p>	<p>اری از این گریه دل روشن شود روشنی دل را سنگ دیده است خاصه آن گریه که بر شاه دل است تا نشد گریان بل قحی نیافت</p>

تا نیاید حالت عجزی پیش  
 چونکه عشق اعلای مقام بند  
 عجز شمس بندگی را شد ضیا  
 چونکه سالک عجز را نیت کند  
 خوش را بنید دلیل شاه عشق  
 گفت زان رو شاه عشق دو لکرم  
 شاه خوبان کشته عشق است بس  
 مر جایی چشم گریان صفی  
 از تو دارم شکر بای چشم تر  
 بادای سر چشمه خشکی از تو دور  
 حاصل ما مانم یادوی کرباب  
 سالک را اگر بود در چشمه آب  
 دیده ام بس من ز چشم ترا

شاهد دل کی نماید روی خوش  
 بندگی خاص حق جز عشق نیست  
 عجز آرد ببنده را اندکجا  
 در ترقی ترک برایت کند  
 بس شود مفتوح بروی راه عشق  
 کی مجانب من قتل گریه ام  
 گریه شمس عشق را شد مقبس  
 کار تو شد کشف آنچه برین خفه  
 کرد تو دیدم بس به تنهایی اثر  
 که دل و جان صفی دیدار تو نور  
 بنر کی میشد در ایام شب  
 چشم گریان بهر است از رخ آب  
 که اثر خواهی طلب کن چشم تر

کریم آثار ز خود بخویشی است  
 کریم عاشق را بود در میان دل  
 ای خنک آن کریم اهل طلب  
 کریم بر یعقوب بر دشت کربلا  
 کریم بود آن کریمای بایان  
 چون فدا از جور احوال خود  
 نام پاکت مرورا آمد بیاد  
 زان تو سل آب او آمد برده  
 زان تو سل حق بوی کرد انتفا  
 در نه کی میشد بحسن بی بدل  
 شد عشقت جان داود حرم  
 چون که کوشش نغمه عشقت  
 چون سلیمان پیش عشقت بنده

چشم تر مستلزم درویشی است  
 بهترین کریم است بر سلطان دل  
 و آن نیاز و آه و سوز نیمه شب  
 شد تاسی بصر ارباب صفا  
 دیده یعقوب کی میکشت باز  
 یوسف اندر چاه امی سلطان خود  
 پس تو سل حبت و اندر چاق  
 یافت از حق صد هزاران آبرو  
 دادش از زندان و از شهوت  
 در میان انبیا ضرب اهل  
 افش و دوست قدرت گشتم  
 هر که بشنید آن نغمه شوش پدر  
 ملک و شاهای بر او پائیده شد

موسی از وقت جبینی در رحم  
 صد هزاران طفل را فرعون کشت  
 تا بنی کردید بر سر خون دوان  
 کرد او را غرق در یای خطر  
 از ولایت کشت جان او غیور  
 خواست چون جرجیس عشق  
 چون که یونس یافت جاد بطن  
 روز و شب نام حسین از لب  
 با غم عشق تو بودش گفتگو  
 تا ببرد ز عشقش تاج قرب  
 اندران ظلمت بنورت راه یافت  
 چون که عشقت بر شعیب آورد نور  
 خضر چون جام غمت را نوش کرد

شد چو از جان بر ولایت تهر  
 و آن قوی میکرد بر خون توشت  
 با عصا و معجزاتی بس فرو  
 ساخت ملکش را همه زیر و زبر  
 زان تکلم کرد پس با حق بطور  
 هفت نوبت کشته کشت یافت جان  
 کشت در دوش نام حق لایموت  
 بطن مایه تابروشد چون شبت  
 نعره اما ظلمنا میسر داد  
 بطن مایه شد در امواج قرب  
 آن نجات ازین نام شاه یافت  
 انقدر بگریست تا کردید کور  
 سر بجزا هشت در کن هوش کرد

در میان غمت بی برکت رفت  
 چون که عیسی زاده عشق تو بود  
 زان و لا در بطن حوا مادرم  
 ز دوبانی آخر از عشق تو خست  
 عشق آری ز دوبان عاشق است  
 مصطفی را عشق شد معراج رفت  
 چونکه عشقش بود بیش از یاران  
 به چنین این جمله پشیمان  
 حالیا آن عشق دهن گیر است  
 از تو میخواهیم جان فانی ما کنیم  
 مانده از بر اعانت آیدیم  
 ماکه باشیم ای معین کاینا  
 جمله درویشیم و محتاج و فقیر

یافت عمر جاودان و مرگ رفت  
 بی پدر آمد درین دار شهود  
 روز و شب میبخت من به غم  
 بر فلک زان ز دوبان دوست <sup>خست</sup>  
 بر فلک زان باخت هر که صاوت <sup>خست</sup>  
 از لعل کن یافت بر سراج رفت  
 ذوالجلالش خواند ختم المهرین  
 از غمت گشتند شاه و سرداران  
 ما چو شیرانیم دآن رخسار است  
 مر ترا قربان و در عشقت زینم  
 بلکه بر تجدید بیعت آیدیم  
 نماید از مایاری سلطان دانا  
 مستحق الثبات و عون سپر



لیک جان خواہیم تا قربان کنیم	تازہ بر عشق توان بیان کنیم
جلہ از جان بندہ فرمان بریم	ہر چہ فرمانی بجان دل خریم
کرد سربالاشنہ گای کر وہ	صاحبان قدرت و قدر و شگوه
ہر یکی نسبت بشخص من پر	دین ثمر اجاتان نعم تشجر
جانفشا نے شاد در ا عشق	آن نبوت بود بھر شاہ عشق
جانفشا نیھا را آدم تا ریل	ہر یکی کرید و من دارم قبول
از احم نسبت بجان ہر یکی	صد ہا آفسر اداں مسکی
از شاہکدشت و یک ہنگام است	سکہ محنت کنون بر نام است

عرض حال نمودن ملائکہ با انتخاب و تمنای اری نمودن و

جواب آن برگزیدہ حضرت رب الارباب

پس ملائکہ مجو و خویش آمدند	بہ عرض حال خود پیش آمدند
کای وجودت موجد امکان ما	در کہ عونت پناہ جان ما
کر چہ از عشق تو مابی بہر ایم	لیک در ہر تہا عالم شہر ایم

کر چه مارا توّه آن نقل نیست  
 لیک عشقت جان مارا داد بود  
 جبریل آن پیشوای قدیسان  
 به سنوزا فاده اند بجز نیل  
 از حق آداب عبودیت نیافت  
 چون نبات بمیالت شد خیل  
 همچنین بر یک زمین روحانیان  
 جلگی در عهد و پیمان توایم  
 ما کردیم از پی یاری نذل  
 بلکه تا تجدید پیمانیت کنیم  
 که عقل ماست عاشق را صدایم  
 کر چه در مهرت بسی محکم بنیم  
 عقل آری کر چه زانکه است و بس

خدا عقل است و عشق را عقل نیست  
 زانکه عقل از عشق آید و وجود  
 وحی حق را بر همه پیر تر جان  
 کر بودش مرتضی پرویل  
 کر بجانش نور مهرت می تافت  
 کشت جبریل ملائک جبریل  
 داغ مهرت است ایثار اسبجان  
 غرقه دریای احسان توایم  
 کین نباشد خدا هست فصول  
 عقل را عاشاک می دانستیم  
 لیک ما نیست غیر از این  
 لیک و انیم اینکه مایات بنیم  
 پیش راه عاشقان جاست و بس

شاه سر برداشت کای اخلایان	وی مجرور از مزاج خاکین
بندگیهای شما در خدمت	ثابت است و هم قبول خدمت
هر کراحت داده نوعی زندگ	کرده تکلیفش در آن پربندگی
چون شما از نور عقلی زنده ای	در مقام عقل بار آسوده آید
نیت از بند شما تکلیف عشق	قامت مار اسیر و شیر عشق
عاشق از نیت بر سر عقل و بهوش	بهر فرزند بچا چشم و گوش

خطاب به سلطان انس و جان و شرح مسئله قابلیت اشیا در

صنم بیان مطلب را در باب

مان بیا ز غفر چه باشد حاجت	مشرقم من بر صنم و نیت
چون شما از این عناصر قاصد	خالی از عشقید اما مخلصید
پس بجد خویش هر کس بنده است	بنده باشد که روی آن زینده است
طالب افزونی از حد کافر است	بر تاجا و کردار خد بنده نیست
این رطوبت آب با دادیم ما	کرمی اندر ما بچسبایم ما

فصل آب افتادگی و زمی است  
 آتش از خواهر طوبت بهر خود  
 خاک را جای سکون بناده ایم  
 خاک باید ساکن در جابو  
 باد که ساکن شود از یاد رفت  
 هر چه را تو قریف در حد خود است  
 نور که روشن نباشد ظلمت است  
 ز آنکه ظلمت هم بود بر جای پیش  
 نور و ظلمت را وجود از چه یک است  
 رتبه ظلمت پی تاریکی است  
 نیست در هستی مخالف بیک  
 هر عرض را علت و خاصیتی است  
 گوش بر جمیع است ای غم

کارش سرکشی و گرمی است  
 کشت از حد خارج و نابود شد  
 باد را حکم وزیدن داده ایم  
 باد باید تند و پیروا بود  
 خاک که تندی کند بر باد رفت  
 چون ز حد بگذشت خار و تر است  
 بر وجودش پس چه راه نیست است  
 نور ما خواندیم بهر روشنی  
 در دو رتبه واقع اند این یک است  
 نور به روشنی و یکی است  
 این تخالفها را عرض است و یک  
 با وجودش از جهانی نیست است  
 بهر دیدن چشم را خواهی بود

گرنه بنید وید چسبیری ای سپر  
 دیده با کوشش ارچه دارد یکو  
 ورتو کوفی این دورا و دست  
 چون تمیز در میان چشم و کوش  
 فایده این دور عقلت عاقله است  
 نیست مسموعات ای در کوشش  
 نسبت هر دو است بر عقل فرید  
 عقل را نه کوشش باشد به بصیر  
 مبصر و مسموع پیش او یکی است  
 لاجرم میدید چشم مصطفی  
 پس یقین ایایک هستند  
 لیک در هستی مراتب قاطع  
 رتبه حیوان بود غیر از نبات

کو در اید موی بر جای بصیر  
 لیک کی کر حرف از وید و شنود  
 این سخن از ضعف عقل مستی است  
 نیست غیر از عقل کرداری قوی  
 ورنه این هر دو تر اینها دیده است  
 هم نه اندر چشم جامی مبصر است  
 و ان تمیز آنچه را وید و شنید  
 بلکه جمله چشم و کوشش است ای سپر  
 چشم و کوشش نیست کراخت  
 هر چه را از پیش میدید از قضا  
 چون دوستی نیست چه عالی است  
 ز آنکه هستی را بخد می قاطع  
 و ان نبات الا با و است ای قضا

رتبه است هست نرمی و خوشی	رتبه نامد هم ستراق و سرکشی
رتبه هست با آتش سوا	همچنین این رتبه های جا بجا
هر یکی اندر حد خود عالی است	چون تقدی کرد از حد عالی است
این سخن را نیست حدی و عفو را	در حد خود باش مارا یا دورا
از حد خود جستن افزودنی خطا	هر که دارد حد خود را یاراست
سنگت کرد در حد خود باشد مدرام	یاری ما کرده او در آن مقام
یاری ما در حد خود بودن است	ترک آن برامرا افزودن است
و انکه او فسرد بر حکم قدم	دارد از هستی تمامی عدم
کنه بار کیت بین شو مشکا	تا بیای نختار را بجلاف
حد خود را اگر کند آتش را	خاک بپاکشت یا ماء یا هوا
پس نه چیز دیگر دانه آتش است	زانکه هر چیزی بجای خویش است
در تو کوئی میرود در انقلاب	آب جای آتش آتش جای آب
این بود بر جادلی فی در نفوس	خود حلولی زمین باین دارد عبوس

کوید و در نفس هم این طایفه است  
 انقلاب اندر عناصر کو بود  
 که بیانت بر تناسخ مایل است  
 پس چه هر چه نیست اندر حد خویش  
 به چنین که آب بر آتش زند  
 دیگر این که عاقلی لا یکن است  
 یا که باید روز باشد یا که شب  
 روز کوئی خوابی از وی روشنی  
 در تو کوئی قابلیت از کجاست  
 از کجاست اینک آتش اینک آب  
 این تومی مبنی که عقلت را دیت  
 هست آبادی بود هر جا وجود  
 حق تعالی از پی اظهار خود

آنچنان که اندر عناصر ساری است  
 لیک اندر نفس ناسیکو بود  
 با همین برهان تناسخ باطل است  
 که زنده بر آب آتش کند ریش  
 همچو آتش ریش خود نمیکند  
 زانکه هر شیئی بحدی ساکن است  
 روز و شب در هم محال است  
 در شب آن تاریکی و ابر مبنی  
 این چرا تاریک و این کی باضیاست  
 و آن دگر آبار و آن دگر خراب  
 ورنه هر جدی بحسب آبادیست  
 و آن خراب به عدم یعنی نبود  
 چون بر آشیاکر دار سال وجود

کرد هر شیئی وجودی را قبول  
 کی بدی کرد بد شیئی بی گول  
 پس بد مطلق نباشد در جهان  
 از حق آن غلت قبولش ترکست  
 ظلمت اندر حد خود بس باور است  
 کر بند ظلمت نور اظا هر نبود  
 قدر بر چیزی بضدش ظاهر است  
 پس وجود جبل هم سیکو بود  
 کر بند این جبل علمی هم نبود  
 کر تو بد را ضد او بیسی میسود  
 پس دقیق است این کلام تو  
 آب و آتش ظاهر ضد هم اند  
 احرار ما را اندر عیال

هم ندارد از قبول خود گول  
 می نمود آن قابلیت قبول  
 بد به نسبت باشد این با هم بد  
 خواندن او را بد زجل و خیر است  
 کر چه نسبت بر تو خوار و ابر است  
 روشنی نور و هم می نمود  
 نقص علم از جبل نبود با هر است  
 نیکیش ثابت بضد او بود  
 زانکه بر ضد است اشیا را نمود  
 در یقین کونی بد است این است بد  
 باش حاضر تا لغو و فم تو  
 باطن با هم و لیکن تو ام  
 چون بطوبت در وجود آب دان



این رطوبت از چه ناستی در آب  
 با تو که این هر دو بی نسبت بدند  
 در طبیعت هست آدم را بچه  
 که نبود از جنبه نار طبیعت  
 یا از جنبه خاک ای نیکو شست  
 ز آب کی کردی رطوبت را تو هم  
 و در نبود آب در طبع و مذاق  
 جنبه آن نار و خاکت در نهاد  
 جنبه آب و هوایت همچنین  
 پس بهم آن چار عنصر منضم  
 آتش از چه ز آب میکرد و تن  
 همچنین باشد پناه باد خاک  
 صورت آب از چه آتش را بدست

یا حرارت را از آتش این بیاب  
 کی ترا مفهوم هر کر میشد  
 چار عنصر جمع و با هم چه شد  
 که بود در طبع بر عارضیت  
 کاین پیوست را حق از وی در تو<sup>جست</sup>  
 که چه طبیعت رست بهم از آب هم  
 کی نمودی درک ز آتش حرق  
 بینما بدست چنین ادراک باد  
 میکند در کتب پیوست را زمین  
 همه که را در مدد مستلزم اند  
 لکیت در معنی است آب و پناه  
 ظاهرا چه خاک از او کرد و بلا  
 لکیت در معنی معیش بجای است

<p> سایر اعداد را بنی سچین  اتحاد معنوی را در شهود  کاش بودت هوش و کوشی عجم  هرم این هوش جز بهوش نیست  پس حقیقت نیست خدی وجود  در حقیقت وحدت اندر وحدت است  که تو بینی اختلافی بر خلاف  این کالف در بلند پستی است  مختلف شکل اند این نقش و صور  پس بوزار و مقامی مختلف  الف اندراب و آتش معنوی است  در میان شان اختلاف حالت است  چون کنی بر وحدت از کثرت رجوع </p>	<p> هادر را حسیله یار ندو معین  که در اعداد است مخفی دان وجود  تا یابی این بسیار را موبو  مرز باز از مشری جز کوش نیست  نسبت هنداد باشد بر شهود  اختلاف عارضی در کثرت است  بر تو باشد نسبت ان اختلاف  اختلافی در نیکی در پستی است  که خلاف افتاد شان فعل و اثر  با هم اند اندر حقیقت مؤلف  اگر که عقلت مستقیم و مستوی است  گرچه آنهم در حقیقت الف است  اختلافی می بینی در وقوع </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اختلاف است نیک از بیکری	اکم شینی را ز حد بیرون بر
چون تو باشی در حد خود بچلای	مینت اندر اصل و فرعت اختلاف
اشعاع و تهم سخن نشنیدن است	و ز حد خود روی برتابیدن است

در معنی السعد سعیدی بطن آیه و اشقی شقی و لطف

صغالی چو که ارسال وجود	کرد برایش از فرط فضل وجود
بر وجودی بر قبول او شفا	هستی از وی بحد خویش یافت
و آنچه بر دار وصف هستی قسمتی	لازم آمد بهشیش را حالتی
هر چه هستی یافت از سلطان وجود	مستصف بر وصفی آمد از وجود
گشت در هستی رطلوبت وصف آ	و ان یوست یافت بر خاک تنها
گشت مر تکلیف هم وصف بشر	ز آنکه انسان بود اشراف را دیگر
وصف انداخت پس این که	اکسار و عجز و سر نخندگی
هم ز تکلیفش خدای و ندیم	رهنما شد بر صراط مستقیم
تا کوئی کر چه این تکلیف غایب	یافت از حق بر نهان خصایص

ز اینکه یزوان در جهان بی تو کم  
 در وجود آدمی یکجا بعد و  
 چون دو عالم گشت جانیش را محاط  
 خدا و پس استقامت در ره است  
 پیش از این ای صاحب قلب سلیم  
 پس بد انسان هر که شد در راه حق  
 رهبر و راه خدا باشد سعید  
 بطن اتم تست خستیا  
 ز اختیار و جبر کردم پیش ازین  
 حد تو پس در یقین تکلیف تست  
 جای تکلیف از بهر تست تنگ  
 این سعادت وین شقاوت خود را  
 تا ندانی کان رخای دیگر است

چرا موجود سرمودار گرم  
 پس بکجه غمناش حکم داد  
 کرد پس تکلیف و خواهش بر صراط  
 چون که خارج شد شقی و ابله  
 نخست شرح صراط مستقیم  
 گشت جانش محرم درگاه حق  
 و ان شقی گس که از ره پاشید  
 که تو را در بطن او باشد قرا  
 مر ترا آگاه تا دانی همتین  
 زیر تکلیف از روی تعریف تست  
 تو شقی بی مایل بدینک  
 و ان دو هر یک حاضر ذات تو را  
 ناشی از فعل تو و در تو در است

رجوع بحکایت زعفرانی و جنین

در سعادت زعفرانیک خرمی	میرا در پرو عالم مایه
هر که دارد حد خود را بی دروغ	هست در فطرت سعید و باور غ
یار باباشند اشیا پس تمام	زانکه باشد بر کراحد و مقام
وز حد خود هم تقدی آورند	پس تجد خویش را ریاورند
خبر پی آدم که غیر قانع اند	جمله اشیا در حد خود واقعند
حد آدم چون بودر اشیا فروز	زان رو دارند خود بر دم برون
هست این تکلیف خود حد بشمر	چون نهاد او را جاد است ای
بل جاد اند حد خود قائم است	حد آدم چون ندارد سالم است
و آدم ابر برون رود از حد خویش	از سعادت بهره نبود خویش
حد آدم بندگی و طاعت است	و استقامت در صراط حد است
در تو کوئی این برون از حد است	هم سعادت هم شقاوت از حد است
پس ترا تکلیف لغو است و تقسیم	سرزند هرگز کجا لغو از حکیم

<p>کر تو بودی در عمل بی خستیا غیر بقست او دود تن در کربلا العیاذ بالله آن سلطان دین هم عدو در قتل شه مجبور بود صاحب این اعتقاد آن کشته است پن برادر عفر که حد جن فنی است</p>	<p>کی تو را تکلیف بود اگر در کار کس نبودار قابل امر خدا نعمتیکردی تنها پس معین پس مواخذ نیست چون مخدوب بود کاهو حاج اور عبد کبده است اکیه اوم داند و حدوی است</p>
<p>خطاب آن سلطان لولاک با اهل</p>	
<p>اسمانا حاجت و عرض توصیت از تو زیبا نیست ای کرد و نیکون این با بر خود کنی یا حکم ما توئی محنت ارچر خا در روش کر تو را بود خستیا ری در بنا آن امانت بود خستیا</p>	<p>رؤ و ترکوی و پرو بر جا باست در بر ایتی که کردی سرگون چیت در کار تو بین یا حکم ما مانا نیست بر رفتن پرورش کردی از حل امانت چون ابا که تو زان اشفاق کردی شکا</p>

پس کون هم ختیارى در نیت  
 آنچه را کروی توار جالش نکل  
 حل انسان کرد و بر تو بود عرض  
 که مطیع امر مانى در مدأ  
 که چه چون کوفى تو سرگردان  
 زانکه هستى اختیار دوست  
 که چه این بی اختیارى بس گشت  
 بی قرارى توار محبوبى است  
 در روش مستى دنا محاربت  
 چون زمینخانه بدون رقى گشت  
 اهل عالم را از ان رویه بوی  
 پیچستان سویه افق همی  
 گفت چه زمینخانه مستی حال شد

بر تو تکلیفی نباشد روایت  
 قابل و حامل شد انسان چو ل  
 زان برهان گشت این تکلیف مؤمن  
 روحان نهان که ماندی زیر بآ  
 لیک نبوی قابل چو کان ما  
 میروی بی اختیار دوست  
 لیک ز کس کا ختیارى هم در دست  
 بیقرار انسان ز عشق نورى است  
 هست خود طایفه ز کج رقابت  
 در روش رفت اختیار هم زد  
 هر دمى ضرب المثل در کج بود  
 که پشت و که بر دشتى همی  
 تسخر و باز یچه اطفال شد

رو که رفتارتو فی با زمینیت  
این زمین آید کون در زلزله  
همچو رفتار تو شبی خفا  
آید از حل امانت در ستوه

اختیاری مرتزباری چو نیست  
که تو از رفتار خودمانی بده  
این زمین هم در سکون و در آ  
زانکه او هم چون تو با چندین سگوه

خطاب با زمین و کوهها

چیت مراقده بر جان شست  
چون روی زمین حکم و حد خود بد  
آن امانت را نکردی چون قبول  
بل زلزل را همان از کار تو  
ز خستیار ما تو کشتی بر دبار  
بر تو بر اسما خفا لک است  
اختیاری نیست آرام باش  
کان امانت یافت بر روی خفا

ای زمین آرام گیر این جیست  
خود تو را دادیم ما حکم سکون  
که تو را بود خستیار ای فصول  
در سکون چون نیستی فخر تو  
بر دباری تو نبود ز خستیار  
اختیار ما که در قدرت سرست  
ترک خود کا می کجور کام باش  
هست مختار آدم کامل عیا



لاجرم در عشق مامت باشد	محرم مادر هزاران راز شد
با کمال حسیار از عشق یار	ترک جان و سر کنی خستیا
آری آری حاصل عشق است این	تو نداری باش آرام ازین
اهل خود را ور که داری آرزو	این مان کجا بری در خود و
این خلاف اختیار و کار است	شانه در دیدن ز زیر بار است
تو مشورین ناله های اعطش	که ز طفلانست بر پام نقش
بایک عشق است این خروش وین	که زنده عشاق را هر دم صلا
تا که را باشد بن جان لولک	زیر بار عشق ای سپهر لولک
تو ز بایک اعطش بر خود میج	کاین صلا ی عشق باشد در هیچ
کو بهمارا کو بجای خود روند	بر شکوه و وطن خود ثابت بوند
منیت هر شک تکلیف جفا	در حد خود باید او باشد جفا
هر که امیر است در دل مدینه	یا هر آن رهست از هستی فنی
در فن خود باید ابر پا بوند	همچو سابق حفظ معدن کنند

فیض باز آنایا بد اقطاع	جای خود کس ندو یا بندارها
هین روید ای کو همار بجای خوش	باشما لطم بوزین بعد بش
هر کدامی را شکوه افزون دهم	کنج قارون فست کردون دهم
چون شاد در مهر من پائیده ای	بر شمار رفت دهم تا زنده ای

خطاب بکافرین بدریا یا

بکفر طغیان خود را و آبید	جملگی بر جای خود ساکن شوید
کرده خون عاشقان امروزش	مر شما بنسید این جوش و خروش
از برای عشق این خونها شده	رومی دشت از موج خون دریا شده
عاشقا ز انقدر جوش دل است	جوش و طغیان شما بجای صفت
تا توانی کوه دل عاشق بجوش	بکفر انبوه چنین جوش و خروش
عاشق دیوانه را ز دوی خون	بر دماغ و گشت سر تا پا خون
بکفر خون کردیده چشم عاشقا	کرده طوفان بکفرهای جانها
مر شما را از عشق بهره نیست	پیش بکفر جان عاشق بهره نیست

بجز بار اوصیت جوش و هلاکت  
 جوش دلم از زهره باز یار کرده  
 خاصه این دریا که بجز وحدت است  
 وان نهنگانش همه دریادند  
 بین مثال بجز رابر کف نزن  
 بجز چو پیش بجز جان ما  
 نیم جوشی بجز کویر زای عشق  
 که نهنگش بر کشاید چرخ  
 بجز با نهبیدن شوش را  
 که چه زامرق دگر امروز می  
 مرثا ساکن شوید از اضطراب  
 زانکه این طوفان آبی خونی است  
 چون شما از مهر ما کردید جوش

زهره شیران شده هست امروز است  
 جوش دریا را که بتوان چاره کرد  
 ما ہی و موجش حلال و سطوت است  
 با طنادریا بظاہر بر علمند  
 توجه دانی سزد دریا کف نزن  
 نسبت او صیت با طوفان ما  
 که کند عالم شود دریا می عشق  
 بجز امکان بهر او نخواست است  
 جوش و آشوب و خروش خوش را  
 روز طوفان است آبی لیک نه  
 و اگر دید غلشاش و هلاکت  
 و ز برای عاشق میخونی است  
 و امید از مهر ما اندر خروش

<p>قسمت عمی و بسط و بیست از مایا قسمت عاشق بلا و رنج بود</p>	<p>قسمت صد هزاران عزت از مایا مرثیه قسمت از ماکج بود</p>
<p>خطاب رب العباد و بیاد</p>	
<p>بر خرابی نیست حکمی ملک لیک بر کی مریدان کز که بختی باد بنوی باشد در تو این جنبند کی بنیادیم که کین تو کوه را با قوم عاد هم رکار غیر عادت قسمی است بر خلیل از کستان شد نادراست هم اگر دادیم این فرمان بیاد تو بهر امر غیر عادت از امور غیر عادی نقل عاد</p>	<p>میوزی ایشان چرا ای دادند می گویند که ساکن شوموز چون شوی ساکن که بهر شوی ما را فرمان جنبش داده ایم لیک باشد ما در این از مایا ما سوار بر یک از ما خدمتی است کارش سوزش است این ظاهر است غیر عادت بود نقل قوم عاد مر ترا باشد معین خدمتی بود قسمت خدمت ما بهر یاد</p>

جنبش باد از پی آسایش است  
 کرکھی کردی مخالف یادور  
 در مراتب حکما بر غالب است  
 باد پاکر نمنه بدریا با وزند  
 اتفاق است این که وقتی گشتی  
 باد مختار ارچه در جنبش بی است  
 باد باراهست جنباننده  
 صد هزاران حکمت اندر باد  
 نیست مختار او اسیر و بنده است  
 هر کجا خواهد حقش سازد روان  
 کار او باشد وزیدن باشتاب  
 جنبش دهنی بهمین کاروی است  
 نیست در جنبش مراورای

هم برین نامور اندر جنبش است  
 هست هر کوشمالی در امور  
 امر از هم بجائی و حب است  
 حکما هرگز با حل کی رسند  
 غرق کرد و با کمال رشتی  
 باد جنبش لیکن در پی است  
 ورنه بد بر باد و بر جنبنده  
 باد خود که زان معانی گهست  
 اختیارش دست جنباننده است  
 او نداند فایده خود را دران  
 کوشود آباد اینجا چسب  
 بند آبادی و دیرانی نی است  
 باد جنبش یقین دارد و بجا

آب می بندی تواند گشت زنا	آب باشد در روش بی اختیار
چون شود سیر با ای جان صلت	گر رود افزون کند خون درد
پس تو کردایش جای دیگری	آبهار است پس آب آور
گر نکردایش طوفانی کند	اندر انجا سخت ویرانی کند
اختیارش پس بدست است آب	هر کجا خواهدیش بندی اجبا
باد جنبانیست بهر باد هم	باد بی امرش جنباند علم
جنبش ما هر دم اردانده	شد کواه ذات جنبانده
کر نباشد عون آن باد آسین	کی بجنبد برک کا هی ازین
بستی ما است باد از حق سبب	زین سبب بر ما رسد بس فیض
زان همه باشد یکی فیض	عیست پس بی ما بر ما چکس
باد را هم باد جنبانی رواست	ورنه هر جنبنده بر باد فناست
باد جنبان میکند ارسال باد	آنچه در کار و ضرورت ای جواب
پس نه ما بر باد هم پائیده ایم	بل بعون باد جنبان زنده ایم

<p>کی بجنبید برک سیدی بی مرد          کین سبهار منسوب دیگرست          پایه و بنیاد ما بر باد هست          همچنین بنیاد ما از باد دوا          باش بند خدمت و پیمان ما</p>	<p>گر بجنبید باد و عو نش اسی ولد          از سبب بگذر گرت عقل و قدرت          قدرت او بدین که این بنیاد          باد را این جنبش و بنیاد دوا          پس بروای باد با فرمان ما</p>
<p>سخن گفتن آن ذات عالی از اندیشه و ادراک با خا</p>	
<p>حاجت خود را بیان کن مومنین          می شنیدم در زل احوال تو          بر ملائک با هزاران تهنات          چونکه شد ما مواز بر حلیل          بر نقش آدم کامل محاکم          بر تو رحم آمد دل روح الا این          می شنیدم یک بیت را از تو سخن</p>	<p>مر تو را اسی خاک چو بود کهنه          که چه آگاهم من از احوال تو          می شنیدم آنچه کردی شرح حال          آن فرشته فضل یعنی حلیل          تا را از در پستی بر فلک          پس شدی گریبان و مالان          آنچه گفتی با دوی از عجز و محن</p>

داشت میکائیل هم را بآب  
 پیش از فیل آن برینک صور  
 اهنم از تو دشت دست و باز  
 پس فرستادیم غرر ایل را  
 هم باد الهام کردیم ارشد  
 آن سر و شش قدر از اسرار ما  
 از تو شکل بوالبشر اساتیم  
 مر ترا دادیم بس فضل و هنر  
 پس ترا کردیم مسجد ملک  
 یک عازلی ز سجدهات روی تافت  
 کشت چون بر تافت روی اناه  
 آن حکایات از سپه امر ز بود  
 زمین کلائی که اینک بهرست

دست از تو دید چون شور آب  
 عذر آوردی بس از نزدیک دور  
 واقفم آنچه از تو با ایشان گذشت  
 تا که آرد خاک پر تخمیل را  
 کما بهمال و مالکات را نشود  
 چون ترا آورد بر دربار ما  
 بیعت کردیم که مکه خستیم  
 تا نمودیم از تو خود را جلوه کرد  
 سجد کردند ملائک یک  
 هشت نور و جانب ظلمت شست  
 تا اید مرد و دوازده گاه ما  
 که درونت پر زرد و سوز بود  
 کی ترا بود آگهی اندر نخست



دیده بودی تو زور یا شور و شو  
 نقص میدیدی تو اندر بد و حال  
 از زمان بودی ز کتب روگزیر  
 کی تو بودی آنکه آن روز ای برآ  
 این گمان هرگز ترا در سر نبود  
 با کمال دوا جلای کبریا  
 آن غنی ذات که عیب است پاک  
 با کمال اعتلا آید بریز  
 بین بروای خاک و کم کن گفتگو  
 در ربوبیت چه کز پائیده ام  
 در حقیقت کز چه ذات مطلقم  
 بنده تقم درین صحرای گجاست  
 من ز خاکم ذات حق ز اینست پاک

قدر یار اندیدی کبر  
 کی گمانت بود این قدر و حال  
 حالی آنی سوی مکتب بی ستیز  
 کز تو خواهد جلوه کرد بد و آ  
 که تو خواهی کشت مرات وجود  
 از تو پوشد جامه فقر و فنا  
 آید و پوشد لباس آب و خاک  
 و انما ید خویش را میان فقیر  
 یاوری بر من از جنس تو کو  
 گفتگو بکنار عبده بنده ام  
 من چه گویم بنده ذات حقم  
 عبد حق را یاوری کار جنس ما  
 چون ز خاکم یاوری خواهم ز خاک

کومایاری ز خاک پاک فن	سز بی یاری نهم بر خاک من
چون ز خاکم خاک را کردم خیل	یادرم خاکست و این شاه علیل

رجوع بمکالمه ان سلطان عباد با جناب سید محمد روحی قدا

ای علی تو گرچه خاکی نسبتی	لیک نبود بجهادت رشتی
رو که ایندم گشت خواهی در	با سیران باش یار و همسفر
خاک میدانست کو یار ابتدا	کادم خاک که بود پس بی وفا
آدم خاکی چه کر بس با فرست	کرد فاش نیست خاکش بر دست
این وفا مستلزم فقر و فاقست	بی وفا محروم از فیض خداست
کر تو را نبوده فاسق در وجود	تو نبی مصداق اذو للعمود
ساکنا را این وفا شرط ره است	بی وفا دست امیدش کوته است
کو یار را ای علی نبود وفا	عهد مار از ان شکستند زخفا
بی وفا رایج وصف نیک نیست	ادمی شکل است آدم لیک نیست
پس وفا اصل است در وصف بشر	بی وفا نیست اصلی در کھر

بیوفایا سختی دل ذاتی است  
 ناله بوشند زان روییها  
 با کشیدند از جانش بر عرف  
 تا تو دانی کان منافق بیوفا  
 از سقاوت چون که جانش تیره  
 جان شومش حکم با کبریاست  
 یا نک طبل است اشقی را کش  
 به عاشق هر دو بانگ دلبر است  
 زین صدا خواند سوی عهد بلا  
 این صدا با کی زره کرد اندیش  
 خصم پندارد که بانگ طبل از دست  
 زین صدا با کی دل عاشق طپد  
 زین صدا با کیار و ز قبال او

اندر اظهار وفا طاماتی است  
 کوفیان بر خسرو ابل وفا  
 پس بقتل او نمودند اتفاق  
 و آن سقار حق منافق را هترا  
 بهر قتل حق جری و میره شد  
 از پی این حکم طبلش اصدا  
 و آن حق آن ناله های لعش  
 ز امیری کاهی و کاهی را هترا  
 ز انصدا را ندیدان بلاش  
 بی صدا چون حق بخود میخواند  
 بنحیر کاین عاشق را یک است  
 یکیت حق را بلکه در پی میدود  
 منیر شد دمدم و نبال او

<p>             بایک طبل آید فرستاده بیم              گوش عارف کو که نشد رازین              وقت تنگ و هست یارم نظر              کای جیم وقت و عده گشته              کرده خلوت یار و دار و انتظار              کاستطارت را کشتایدت بیا              هم تو و بابکیان و سار کرد              در خزان غم بهار ابل بیت           </p>	<p>             بایک طبل است ای علی یک نیم              میگذرین بایک طبل آوازین              رو علی کن گفت کور مختصر              میزدین بایک طبل حق صغیر              شام نزد یکست برکش زلف              آمده جبریل عشق از قفا              ای علی رفتم بمیدان باز کرد              در اسیری باش یار ابل بیت           </p>
<p>در جهاد آن فارس میدان و عدت و معنی لا اله الا الله</p>	
<p>             راه میدان ملار کرد طے              عقل باشد که تو دانی صطلاح              عشق بر عقل هست در معنی سوا              صورت لفظت مباد از دزد برد           </p>	<p>             بار دیگر ذوالجناح تیر پی              قصد ماورایین بیان از ذوالجناح              که چه عقل از عشق دور است شکا              پرده گفت از معنی درد           </p>

نکته بارکیت نیکو گوش دار  
 تانه پذیری که گویم را مصلحت  
 چونکه عقلت روشن و با نوریت  
 نیست که چه عقل عاشق را خلیل  
 ظاهر چه بنیاید بس عجب  
 چون رسد عاشق به عشق دوست  
 عاشقانرا که تو داری خوی عشق  
 بگذران این سوی میدان بزو  
 ذوالفقار لا صفت را ذات حق  
 چون که ساطع کشت از ابر نیام  
 خوش بفرق غیر تیغ لا رسید  
 از کف آلا بفرق غیر لا  
 تیغ لا از دست حق پیشتر کرد

لفظ را بیل سوی معنی پوش داد  
 عقل حیوان بود و دانش ذوالجناح  
 که چنین فهمی هم از تو دور نیست  
 لیک باشد عقل بر عشقش دلیل  
 اهل باطن است فهم آن نصیب  
 عقل دور از عشق بر فرمان او  
 میرساند عقل اندر کوی عشق  
 ذوالجناح عشق شد میدان نور  
 واد رخصت از پی اثبات حق  
 برق تیغ حق چه برقی از غمام  
 و از قفای تیغ لا الارسید  
 تیغ لا شد در سلوک و سیر لا  
 پس لا اثبات حق خوشتر کرد

حرف لا را با دم شمشیر گفت	بر بخت خوش خود تکبیر گفت
حسیت تکبیر آنکه بی گفت و شنود	نیست در میدان هستی خرد و جود
حسیت شمشیر آنکه غیر از ذوالن	کسیت در میدان لا شمشیر زن
نکته تکبیر آن باشد که کسیت	غیر الا و بکری یعنی که نیست
نکته شمشیر این باشد با	که جز الا جمله معدوم اند و لا
کر بسوی اهل ذکر ت مسکلی است	نکته تکبیر و شمشیرت یکی است
میکند این نفی غیر ذات حق	میگوید و اندک اثبات حق
ذکر چون شمشیر مرد جاهاست	فخر هم تکبیر ذات شایه است
یتغ برکش نفس کافر را زگو	تا شود مشهور قلبت شاه فخر
چون تجلی کرد ذات شایه است	هم رفت دشت مستی دار و ت
تا تو را این ذکر منظور دل است	موجب در ذکر مذکور دل است
چون تو کشتی غرق در مذکور خویش	جلوه که از ذکر بسینی نور خویش
ذکر و مذکور ذکر اینجا یکی است	میگوید که چه سه اما یکی است

و ان زبیر صاحب تکبیر بود  
بل صلوٰت را بود روح حیوة

ذکر اکبر در حقیقت این بود  
اکبر است و اعظم این ذکر از صلوٰة

در معنی آن الصلوٰة تنفی عن الفحشاء و الکفر و ذکر الله اکبر

تا بیانی نکند ذکر و نماز  
پنجو نانی که دارد جسم و روح  
روح او باشد حضور مستدام  
مرد است و نیستش اصلا حیوة  
لا صلوٰة گفت الا بال حضور  
ذکر و فکرت آن حضور است ای  
ذکر و فکر او است مانند دوبا  
از نشیبت میرد سوسو فضا  
باز کرد در بنکات منهاج تو  
جان معراج حضورت وصل است

کوش دل را بر کشا بزم باز  
این نازت چیست دانی در فرج  
جسم او سجده در رکوع است قیام  
که تو را این روح نبود در صلوٰة  
لا جرم ز امر حق آن دریای نور  
وزر معنای حضوری خنجر  
دان حضوری را چه مرغی در میا  
بال و پردا چون کشاید در نا  
پس نماز تو شود معراج تو  
گفت زان رو که نازت کمال است

این نماز آمد ترا و تسبیح  
چسبید این توسبوح و تکیه  
گفت زان روا که ما را برینا  
همچنین فرمود باصحاب را  
من صلواتم مؤمنان را ای تقا  
باز بشوئید بس و لید  
که چون حق میسر کردست  
هر چه غیر از حق بود فحشای تو است  
بر تو هر قیدی که با آن لطفی  
فعل منکر شیوه درویش است  
موی هستی مگر در اعضای او است  
تا غیذار و تعیینها تمام  
هر که را فحشاء بانداده و می است

در بیان حق و باطل و در بیان حق و باطل و در بیان حق و باطل

کت رسا ند در حضور شاه جود  
سیر کردن در صراط مستقیم  
شدولای من شمار راه را  
مر مصلی را هم جان نماز  
کرنی با من چه سودت این صلوة  
این صلواتی را که کفتم ای فقیه  
مانع از فحشاء و منکر کردست  
بل حقیقت لات و هم غرای است  
منکر و فحشاء است کز بر دیتی  
کیست درویش آنکه بند خویش است  
قدر آمو منکر و فحشای او است  
منیت بی فحشاء و منکر و تسلیم  
منکرات خاصه چون عاصی است



پس نازی را که دادیم خصما  
 این مصلی هر چه غیر از حق بود  
 تیغ لا چون برکشد در قتل غیر  
 از که بگیر تا وقت سلام  
 بازت را کوشیت بکشاید  
 پیش ازین شرح صراط امی  
 هست خط ما صراط اراکمه  
 رهنما گفتیم پیر است امی اخی  
 که صراط ما ست باشد و صفیر  
 بطن آخر مقصد ابل ره است  
 راه ما کان بود خط مستقیم  
 آنکه میفرمود با اصحاب را  
 گفت هم با واد صلان اینجا

منی است از منکرات عام و خاص  
 پیش او مردود و بی روتق بود  
 جانش در آلا کند همواره  
 هست در قوس عروجش دل  
 ذکر را کبر هر کفت از آنجا  
 با تو گفتیم باشدت کرد نظر  
 خط یقین کرد و بنقطه فتحه  
 و ان بطون یسما بر برنجی  
 مقصد ما هم بدان بطن الا  
 و انداین را آنکه از ره است  
 میرسد اینجا بنقطه ای حکیم  
 سن صراط مستقیم از آله  
 رمز آنی نقطه فی تحت با

<p>در مقامی بنده جانی شاه ادست          بحر تا وصل نی دردی شط است          بحر بر باد اصلان کوید شط          چون محیط آمد و کشتی کجا است</p>	<p>پس یقین هم مقصد و هم راه است          نقطه تو تا تو در راهی خط است          نقطه پیش و هر دو ان کوید خط          چون تو بر نقطه رسی خطی کجا است</p>
<p>در معنی نزلنا عن الربوبیه ثم قولونی فصلنا ما تم فرماید</p>	
<p>دم ز حرف نزلونی ز دایم          نزلونی عن ربوبیت بخت          غیر رب در بطن آخر کویت          در مقام نقطه غیر از رب کجا است          در ره ی تو راه میسنزل کو          سالکی در بطنها می بر رخ          نیست از سر نقطه کجی          غالی می از حد خود بی گفتگو</p>	<p>لاجرم بار هر دو ان تا تمام          بهر ما در عبودیت بسفت          این عبودیت بطون بر رخ است          این عبودیت مراد و خط ما          تا توئی از نقطه نازل ای عمو          تا تو کز نقطه نازل ای اخ          تا توئی از نقطه نازل در می          خط خود را که خواهی نقطه تو</p>

تا تو در راهی هنوز ای بوالکبر  
 پیر سبحانی که مقصود ره است  
 شاه فردانی که نقطه تحت است  
 گفت زان به هند سلطان عقول  
 و ریح مایس جراین تا در ره اند  
 و رز حد خود سجا و را آورند  
 زانکه بر خط و صف نقطه کرده اند  
 این سخن برو سلطان نقطه نیست  
 نقطه را وصف عبودیت کجاست  
 ذکر اکبر پس مقام نقطه است  
 در مقام ذکر اکبر شد بلا  
 معنی ذکر حقیقی این بود  
 اکبر آمد ذکر ازین روز صلوة

خالئی که عبد را خوانی تو رب  
 تا تو در راهی یقین عبدانند است  
 چون شدی یقین ذات خدا  
 ر بهر دان مار از بیت ز دل  
 کو بگویند آنچه زان خبر که  
 غالیست و فضل مار مکنند  
 که هر چی را باطل سفتند  
 زانکه نقطه ذات آن ربی است  
 و از نگوئی نقطه را نقطه خط است  
 سکه وحدت بنام نقطه است  
 ذکر اند ذات مذکورش فنا  
 دان ز بهر مرد و وحدت بن بود  
 که دیدی کجا بر علت شفات

چون اثر گذارد و اما تحقیق است

حاصل اسماست در ذکر خفی است

در معنی یا من اسم دواء و ذکره شفاء

اسم گفتند را بمعنی دواست  
جز شفاء مقصود لیک از جمله  
در تو میدان کان دوا کرده اثر  
بر علاج در خود کوشیدن است  
که بکلی یابی از علت شفاء  
اسم باشد کنج ذکر ترا طلسم  
ذکر نامش مشفی رنج و غناست  
اندک اندک یابی از هستی شفاء  
عین سمیت شد مستی لاجرم  
پس صلوة و ذکر مطلق حدیث است  
ذکر اکبر عین ذات است و تدبیر بود

از دوا یا حاصل و قصدت شفاء  
هر دوائی را جدا خاصیتی است  
که شفاء یابی از علت ای سپر  
ذکر قلبت چون دوا نوشیدن است  
ذکر تو وقتی شود ذکر ای کیاست  
ذکر تو تا تو علیلی هست اسم  
پس یقین شد اینکه نام حق دواست  
نام او را چون دهبی در دل تو جا  
چون بکلی از تو شد رفع الم  
اثر اینجا ذکر ذکر اکبر است  
این صلوة ماسکون ره بود

مرتضی فرمود از برای حکیم  
 نزد اهل عشق و محاب صند  
 مرتزات در هر بی تواریجات  
 من صلوتم من هم مادر بی  
 تا تو در ای بر ایت یا درم  
 هر مقامی کان تو را منزل شود  
 نیست خالی جانی از جان تو نم  
 پس حقیقت اول و آخر علی است  
 چون بطا هر بکری او در نه است  
 هر کجا منزل کنی منزل لکه است  
 در مقام جسم عبد سترق  
 در مقام جسم بر بار نه است  
 که چه دانش هست مطلق از قیود

نقطه ام من هم صراط مستقیم  
 در حقیقت هم لازم هم حضور  
 هم صراط مستقیم هم صلو  
 نقطه ام چون کشت برت منی  
 در مقام نقطه ذکر کبرم  
 مشکلات از من انجا حل شود  
 رهبر در منزل مقصد منم  
 بدو ختم و باطن و ظا هر علی است  
 باطن خود رهبر و خود راه است  
 هم مقصد چون رسی ذات نه است  
 کامل اندر بندگی ذات حق  
 بگذری چه از جسم عین راه است  
 هم تعین او است لیکن هم وجود

در تطبیق این دو حدیث که لایع الهه حالات هو سخن و سخن هو سخن  
سخن هو هو و حدیث دیگر که ما عرفا کت حق معرفت فریاد

تاسگسته عشق محمد نطق من	دار زبان من بود جاری سخن
کوشش معنی برکشا بار در	سوی من بر فم اسرار که
بعد ازین مهر سکوتم بر لب است	در حقیقت هم سکوتم مشرب است
حالیا ما مور بر بطقم ازو	چون نکویم زانکه او کویه کوی
طلو طیم من آن سخن کو دیگر است	که چه زین سر نوشی آماران سست
حالیا بی پرده ستر پرده دا	میطر او دار لبم بی اختیار
فی نیوشی زین پس کفار	دان غنیمت حالیا هرگز
تا که بیرون کرده است ششقه	کن جو اس خویش جمع از فقره
هوش خود اماده ساز و گوش کن	جام را از دست ساقی نوش کن
تا که این دریاست در جوش و خروش	جنبط کو هر کن کت و قوت و شوش
این ضربض صحیح از صادق است	که رخی منصوص در جی ناطق است

با خدا ما هست هر دم حالتی  
 چون گذشت این ایست و اینیم ما  
 جای دیگر سید لولاک گفت  
 که ترا شناختیم ای ذوصفت  
 این سخن با آنکه فرموده امام  
 کریم در معنی موافق با هم است  
 ز آنکه باشد کریمه کامل معرفت  
 ز آنکه در وحدت دینی شد کینا  
 گوش بکش بشارت تحقیقش نکو  
 گفت زین پیش در قوس صعود  
 طی بسوی نقطه خطره شود  
 چون که فانی گشت در ذات وجود  
 کی بود اندر وجود اعیان دو

که بود او ما و ما او ای فقی  
 او حق است و زو هوید اینیم ما  
 این سخن در معرفت درستی است  
 اینجا که هست حق معرفت  
 ظاهر را دارد و مناسباته تمام  
 لیک پیش غیر عارف مبهم است  
 دون توحید است آن را هر چه  
 معرفت را بر دینی باشد ادا  
 تا بیانی شرح آنرا موبو  
 متصل کرد در چه سالک بر وجود  
 او بدات اینجا فانی الله شود  
 قلب او کردید مرات وجود  
 نیست اینجا هیچ مائی و توتی

نقطه ناطق که در نقطه نیست  
 در مقام نقطه غیر از نقطه کیست  
 لاجرم کر نقطه کو یکستم  
 تو عجب داری که این چون مکن است  
 این مقام اهل جمع هست ای سر  
 باز بکشا کوش جان ای سخن  
 شخص کامل کان پمیر یولی است  
 چونکه اند ذات حق کرد فنا  
 در مقام فرق باز آید جمع  
 خلق را بر جمع تا دعوت کند  
 لاجرم اورا از اسرار وجود  
 چونکه جانش براب با ملک است  
 بر دمی پس از مقامی ناطق است

آن سخن را در مقام نقطه گفت  
 نقطه چون خط شد بوی رایج  
 بودم اندر خط و اینک نقطه ام  
 این عجب ترکست نه قلب موقن است  
 تا تو در فرقی نداری زان خبر  
 در مقام معرفت بشنو سخن  
 در ولایت صاحب سر علی است  
 زان فایا بد بسرتاج بقا  
 روشن اندر فرق کرد و همچو شمع  
 دیگر از ازل این نعمت کند  
 هست هر دم صد نزول و صعود  
 پس دمی وصل زمانی سالک است  
 هر چه گوید در مقامش صادق است



چونکه وصل گشت کوید نقطه ام  
 چونکه از نقطه بخط برگشت با  
 همچین تا باز برگردد بحسب  
 زان منازل معرفت باشد یکی  
 چون رسد بمنزل ملکوت آن  
 چونکه بر جبروت منزل باز کرد  
 آن حقیقت منزل جبروت است  
 هست اعیان منزل توحید ما  
 شد چو اعیان منزل اوامی بند  
 چونکه بیرون تاخت اعیان فرس  
 کوید انجا اوصاف حق سخن  
 بر صفات و اسم باید رابطه  
 چون گذشت از منزل اسماء ام

هست یعنی جبروت و انجا عدم  
 کوید از راه و منازل حرف و را  
 کوید از ره گفته با اهل سبع  
 کان بود ملکوت بی شب و شبکی  
 از مقام معرفت سازد بیان  
 از حقیقت نکتها آغاز کرد  
 چونکه بر عیان رسد جبروت لا  
 تو ندانی چون نمی هم دید ما  
 حرف از توحید و وحدت میزند  
 منزل اسماءست او را زان پس  
 یا ز اوصاف و حق ممقن  
 کان صفت خود است و حق <sup>بسطه</sup>  
 شد فنا فی الله و ایش و السلام

<p> اندرا اینجا نفی شد اسم و صفت  میرسد توحید اینجا بر کمال  از مقام معرفت تا این مقام  پس بیان ما عرفان است  در مقام نقطه سلطان وجود  مرتعین را در اینجا باریست  بر شوی خویش ذات کردگار  باز باید کرد بر مطلب رجوع </p>	<p> کنجا اینجا چون بیان معرفت  ز آنکه شد نفی صفاتش لا محال  راه بسیارست میدان ای جهان  ز آنکه حق معرفت در حق افتاد  شمره از تعین و از قیود  غیر یار اندر سوار و یار نیست  میزد بر غیر اینجا ذوالنهار  دل ز وصف حق گجا کرد و قیوع </p>
<p>در شرح حال خود در رجوع بقال آن شاه ذوالجلال</p>	
<p> هر چه نوشدمی زخم وصف دوت  بشوای دل وصف شاه ذوالکرم  این پنجه را شمی از بحر من است  قطره زین یم تکتم من تمام </p>	<p> ساغر دیگر ز ساقیش ارزو  کاز ترشح می نکرد و بحر کم  بحر مملو ز آب وصف ذوالمن است  کر چه بی پروایم از غوغای عالم </p>

نه از آن رسم که جمال علوم  
یا درم کرده را یکبار من  
نیست پروا هیچ ازین هوارها  
در جهان یکموت عین نیست  
چه غم از عالم بود دیوانه را  
گر چه غم بر کند ریشه بستیم  
غم مرا شاید که غم پرورده ام  
جان من بسیار از غم شاکر است  
گر چه بر دیوانه شاد بی غم است  
مر جبا ای غم که دمساز منی  
گر نبودی تو در یارم که بود  
از چنینی تو شدی بامین مجلس  
می نخواهم مونس غیر از تو من

بر سر اندم ز نادانی هجوم  
باید از گیتی شوم آوار من  
من خود از کون و مکان آواره ام  
خود ندانم در کجا و کیستم  
گر چه می بینم پر از غم خانه را  
لیک بهم باشد پناه مستقیم  
سالها شد که بغم خود کرده ام  
ز آنکه اندر ماه و سالم یاور است  
لیک این دیوانه با غم بدم است  
روز و شب همراه و همراز منی  
در همه احوال مختارم که بود  
تا کنون بودی بهر حالم اینس  
ز آنکه افزون دیده ام خیر از تو من

کس نداند که مرا سامان کجاست  
 داشتم روزی دلی لبریز خون  
 انقدر دادم که روزی کفتش  
 بس پریشان گشت و بامی خندم  
 در بدر که دید او را این سزا  
 و بر پرسم کس ندارد زو سرا  
 در زجا تم پرسی احوال ای ندیم  
 در سر پرسی زد و دشمن خندم  
 نه و کرد دل دارم دهن جان و  
 سایر سامان و وضعم را قیاس  
 نیست از مال دنیا حبه  
 که که مالی بود هم بر باد رفت  
 کی بود بر یاد من خبر نام سپید

در جهانم دل کجا و جان کجاست  
 می ندانم در کجا باشد کنون  
 در کجائی روز و شب و افقش  
 تاخت از خانه برون از باب چشم  
 حالیا دیگر نپرسم کجاست  
 خانه باد است پندارم چرخ  
 شد فدای خاک پائی قدیم  
 بر سر سودای عشقی با ختم  
 جمله شد ز اقلیم هستی در بدر  
 که کنی ز این دست ای مجنون تن  
 خانه ملکی کست بی حبه  
 نه همین بر باد بل از یاد رفت  
 نیست باقی هیچ خبر پیرای فقیر

چیست دنیا تا تو بندی دل بران  
 نی کنون از مال دیناری مرآت  
 خلق دنیا را نه بینم سال و نه  
 در معاشم را تو پرسی کار بجاست  
 تو چه میدانی که جانت تیره است  
 غیر حق را من عدم پنداشتم  
 مرا مولا کفیل و کافی است  
 اینمه از بر آن کفتم که نیست  
 نیست با کیم از سخن را جار غم  
 بلکه هم این خیمه را از جا کنم  
 پرده را بردارم و گویم سخن  
 تا تو دانی من قلندر پیشه ام  
 کیست غیر از حق که من ترسم از او

سو او هیچ است چه جای این  
 نه حسابی با کس و کاری مرآت  
 صدق تو لم رسد باشد کلام  
 ما خدا داریم و او ذائق است  
 دیده ات بر مال دنیا خیره است  
 دین عدم را جای خود بگذاشتم  
 غیر مولا باطل و اطرافنی است  
 هیچ پروائی ز غیرم غیر کیست  
 دامن این خیمه را بالا ز غم  
 دین فضائی تنگ را مهر کنم  
 فاش سازم یکسر اسرار کن  
 نیست هیچ از ما سوا اندیشه ام  
 غیر حق در خانه بهستی محج

لکیت زان ترسم که از تقدیر پر  
 چون سراودشت در کار بیان  
 گفت دستوریت نبود پیش این  
 پرده را از حرف یکجا بردا  
 فیسم راضی اگر زین بیشتر  
 هست یاد آن صحت دیر نیل  
 هر چه خواهی گوهر اندر بحر است  
 نه جانم بست با یم متصل  
 چشمه عشق است نظم شنوی  
 تا که حق با ما ست این دریا پر است  
 جان سامع کر چه دریا خور بود  
 حق ترا توفیق بدید هر چه  
 حق نه بند بر تو یکدم باب فیض

بگذرم داین نیست خود تقدیر پر  
 خود متین کرو مقدار بیان  
 و آنچه کوئی کس نخته پیش این  
 خلق را بر خود بشور و شرع  
 پرده برداری ز دراستر  
 بحر موج است در نه سینم  
 بحر حکمت جاری اندر نه مات  
 کم نیاید آب ازین نه ای دود  
 هر چه برداری شود آبش تو  
 تا بروی آب این یم را در است  
 هر چه نوشد بار این یم پرود  
 تاز بهی بی سحر ما را در کمی  
 تا بهی نوشی از این یم آب فیض

چون بروی ما کشود این باب را  
 آنکه نوشتند حقش آب حیات  
 که لبش از تشنگی خشکیده است  
 کی شنیدی هرگز از برناویر  
 خاصه آبی را که مهر فاطمه است  
 فاطمه اصل حیات است ای عیاً  
 بست کوفی از غنا و دانه  
 نکت بجا بگذارد ظلم اهل کین  
 ذو الفقار عدل را کودر بند  
 غیر را بارید از آتش بفرق  
 چون دم از حق داشت بفرست  
 از لسن دم زد بملکت نشانی  
 یعنی اندر دار بستی ای د

که به بند نایل کوفه آب را  
 مرد را حاجت چه با آب و آت  
 خشکئی کی بجز جاننش دیده است  
 کاب را بند بر طفل صغیر  
 ز آب او خاموشی را خانه است  
 عرش دارد و بر وجود او قرار  
 آب را بروی آل فاطمه  
 کو سخن از عدل آن دریائی ن  
 چون بر او در آوار سبزه کرد  
 یا که ز در خرمن غیا برق  
 ده زبان کردید در تفسیر لا  
 واحد القهار با بند للحسین  
 کو وجودی خبر حسین بن علی

این سخن برهان ندارد عقل  
 عقل را کن تیغ برهان در غلاف  
 تیغ لا برکش بفرق غیر عشق  
 این سخنما شرح حال عاشق است  
 کوش عشقی که ترانی بر بستر  
 و اهل بار اجمال خوشتن  
 تو بخواب راحتی در بستر  
 من که فلکم غرق طوفان غم است  
 کشتم بشکسته بجرم منقلب  
 چون شود محسوس بر تو حال  
 پس تو رومن دانم و کهار من  
 گفت که گویم کن که در میدان عشق  
 کشته نزدی که این اشیا همه

عشق می خندد ولی بر عقل  
 در مقام عشق تو حکمت مباد  
 تا به الا بر خوری در سیر عشق  
 کوش عاشق حرف مارالایق است  
 حرف ما مشن که حرف دیگر است  
 تا که خود نوشیم قال خوشین  
 حال طوفان خورده نماید باور  
 هر چه گویم حالت خود را کم است  
 باد ما بموارد جانم مضطرب  
 کی کند در تو اثر اقبال من  
 نیست بردوش تو هر که بار من  
 میزند ششیه لا سلطان عشق  
 بر عدم گیرند راه از و همه



کر چه قدرش داد و پیا را

لیک از انداز حق غافل مان

در بیان وجوب لطف

بر وجود لطف هر شیئی زنده است

بی وجود لطف شیئی کی شی است

کر چه آیم عین لطف است ای لطف

ز آنکه ما مقهور لطف و لگشیم

قدرا و ما ز فرط عدل او است

پس بلطف او هست برایشان

کر کند گاهی با هم قدم را

خود نیاز از احتیاج ممکن است

عین لطف است از تودانی قدر او

ز آنکه هستی توفیق لطف او است

بل سویم عین آست ای و غل

لطف هم از ذات حق یغنیده است

لطف حق را لیک قدری پستی است

در کمال قدر خویش لطیف

پس بلطف و قدرا و با او خوشیم

عدل او هم از کمال فضل او است

هم بنور لطف ایشان

اردش بر لطف مقهور از نیاز

سلب لطف از تکفیش لا ممکن است

کر چنین نبود تو چون هستی بگو

لطف او چون آب و این منی است

چون توان زد در صفات حق مثل

<p>از هزاران وجه دیگر بهتر است          بر وجود لطف هست وزنده          در کمال قهرا و رابر تو روست          کوشار نه صاحب لطف خفی          لطف او بر قهرا و دور بست          با کمال قهر در آن گیر و داد          کار ز ره صلح آوری در برش</p>	<p>که مثل اینجا بوجی در خور است          پس یقین دان که مطیع و بنده          قهرا و هم از کمال لطف او است          زان بشتن داد و در جگانه ای و          تا تو دانی بر تمام ماضی          او بگنجش رفت و دادش کوشا          تا چه بخشد بر تو لطف بمرش</p>
<p>در خطاب بالطف و بجا</p>	
<p>خود تو آگاه بی ز احوال صفی          نیست اسلا رو چه جای روی          تا که خواهم ز تو عذر گناه          تا چه آرم عذر بر افعال خویش          رویا هم رویا هم رویا</p>	<p>یا حسین ای شاه ذوالطف خفی          بر تو ما را ز افعال جرم و نیک          هر دمی کارم بدر کاهت پناه          باز از خجالت سر اندازم پیش          غیر از اینم نیست قدری در گناه</p>

ناز خجالت کردی خجالت کش است  
 آتشی من زانفعال افرو ختم  
 جرم هستی کافی است و دیم  
 لیک چون هستی تو غفار پنا  
 زانکه عفوست بهره اهل خطاست  
 ای خنک جرمی که غفارش تو  
 جرم من ای کاش زینا پیش بود  
 هر که جانش برکناهی قانع است  
 جرم چه از تو جاذب عفو و خطاست  
 بهم ازین تقصیر کردم عذر خوا  
 افتخار این من که مغفور تو ایم

سورششششش از هزاران آتش است  
 خویش را در ناز خجالت سوختم  
 تا چه جای جرمهای صوریم  
 بهر فصل و کمال است این کناه  
 بلکه عفوست پیش و معطی در قفاست  
 مر جبا عیبی که تاراش توئی  
 بیش از اینم سر خجالت پیش بود  
 با وجود تو چه من بی طالع است  
 پس قصور در کینه تقصیر است  
 عفو کن پس هر چه کان باشد کناه  
 بر تو مغفوریم و منظور تو ایم

رجوع بطلب و بیان عمل در صراط مستقیم

چون سخن پیش آید از لطف حق

رفت از کف رشته نظم صفی

لطف حق بر جاست حالی بازگو  
 حافظ اشیاست که چه ذالطف  
 قائم بالقسط حق عادل است  
 ظلم را در کوی ماری نیست با  
 ظالم را که چه تهدید است عدل  
 لاجرم دست علی باز ذوالفقار  
 آنکه گوید عدل نبود از اصول  
 عدل هم زاو صاف حق که چینی است  
 آن مخالف کویدار سلطان جود  
 پس خصوصیت بعدش بهر چه  
 کو مخالف را شد از حرقت تمام  
 عدل وصفی که چه زاو صاف حق است  
 عدل یک وصفی است زینا بهر چه

با جارا از ذوالفقار قد خو  
 یک قدر حق کند اثبات لطف  
 ذوالفقار شش وصف عدل کامل است  
 قانع الظلم است را از ذوالفقار  
 یک خجسته است توحید است عدل  
 بود و زین پدایست عدل کردگار  
 بیخبر از ستر عدل است آن فضل  
 هر صفت الیک بهره پی شکی است  
 هست عادل هم رحیم است و دود  
 پس یقین عدل از اصول خمسیت  
 کوشش دار از من جواب بنکلام  
 یک او با هر صفاتی ملحق است  
 یک باشد هر صفاتی را در خیل

بهرحمت کان یکی ز جواف به  
 رحمت عايش نذارد اختصاص  
 رحمت خاصش ولی بر مؤمن است  
 عاقل که یا بنده زین رحمت نشا  
 بهچنین در رزق یا وصف دگر  
 رزق آدم کر چه چون انعام نیست  
 رزق انسان کر بجز بدیه خدا  
 ذات حق در رزقیت کامل است  
 می شمارد مرجم رستم خدا  
 خوان ز الرحمن شواطط نار را  
 میکند تهدید حق بر فاسقان  
 در جهنم کر بر و کف نار را  
 فایده این پس که عدل آغاز کرد

لیکن با هر کس بقدر وعده اوست  
 میرسد بر هر کسی از عام و خاص  
 که بتوحید و بعدش موقن است  
 ظلم باشد این بحال خاص و ک  
 رزق آدم هست غیر از کار و جو  
 رزق خاصان بهچنین چون عام نیست  
 ظالم هست و نیست ظلم از وی  
 هم بر ذاتی و رحمت عادل است  
 بر مؤمن نعمتی از خود چسدا  
 تا بیا بی عدل آن جبار را  
 زان نهد نیست بجان مؤمنان  
 فایده چو دوازده ابرار را  
 مؤمنان را از اشقیای ممتاز کرد

سایر اوصاف ازین قبیل  
لازم عدل خدازان شد معاد  
باز بشنو کرچه دارد اختصاص  
این معاد و عدل باهم توأم آن  
آن صراط هست عدل اندر شود  
این صراط عدل می جان رست  
خود مکر کرده ام شرح صراط  
نقطه توحید را کردیم فرض  
باز انسان را بفرض ای نورین  
فرض خطا کردیم با طول فقط  
اینچنین خط را بفقوای حکیم  
این صراط است با سدرایا  
هست این خط متصل بر نقطه کو

وان وعدش اهد و صفی دلیل  
تا کند ظا بر در انجا عدل و داد  
بر اصول خمس و صف عدل ظا  
در دو وصفه اربعه لیکن با هم آن  
وان معاد است در یقین قوس صعود  
وان سلوک است عود و سوی شایسته  
کن رجوع را بازخواهی خست  
پیش ازین خالی غمت و طول عمر  
نقطه خواندیم و بین نقطتین  
نقطه در حدین و خط اندر وسط  
شاید از خوانی صراط مستقیم  
که بود از وصف عدل شاه  
وصف توحید است تا دانی نکو

راه ما چون یافت وصف اعتدال  
 وان صراط راست کرمانا خداست  
 پس امامت هم که اصل دین است  
 مرتضی کفعمنا منم با هسل دل  
 زان نوید حق باز دوی امام  
 عدل شد پس در امامت هم خیل  
 چون نبی بر خلق از حق واسطه است  
 بر صراط عدل از حق ره است  
 در غیبر خم بره زان خلق را  
 پس ز عدل حق نبی هم ماطق است  
 راه حق عدلست و عادل احمد است  
 ظالم آن باشد که بنده فضل را  
 پس مدار چار اصل ای جان من

یافت بر توحید پس عدل اتصال  
 کربیات هست کفعم مرتضی است  
 با کمال عدل حق آمد درست  
 آن صراط مستقیم معتدل  
 آیت صدقا و عدلا لایستام  
 باز بشنوا نبوت ای خلیل  
 در میان خلق و خالق رابطه است  
 خلق را دعوت کند بر راه راست  
 خواند و دور بگفت از سر دلی را  
 خلق را خواند بعدل و صادق است  
 و بر صراط عدل ظالم مرتد است  
 و در اصول دین نداند عدل را  
 جمله بر عدلست با برهان من

از صراط عدل تو سپیرون  
تا براه راست در قوس صعود  
عدل بهم پس از اصولت ای حکیم  
قائم بالقسط حق است ای رفیق  
قائم بالقسط حق است ای حنون  
قائم بالقسط دست حیدر است ✽  
قائم بالقسط ما الا بود  
قائم بالقسط مطلق مرتضی است  
راستی مرتفع را اندر کجاست  
باید ابرو راستی موج بود  
که نباشد راست خط مارداست  
راست کرداری مراد از هر دو است  
موج بحر عدل باشد ذوالفقار

نکته خیر الامور وسط است  
مبدأت کرد و معاد ای باشد  
وان مخالف رویه ماند و ایم  
وصفی از عدلش صراط بسوق  
وصف عدلش ذوالفقار بگو  
وصف عدلش ذوالفقار دور است  
وصف عدلش ذوالفقار لای بود  
عدل ادک تیغ کج که راه راست  
آهامت حاصل این معوجی است  
نایب است ار که غیر کج بود  
همچنین کج تیغ بنود کج بد است  
کج تیغ کج سببی نظر اندر تو است  
زان بود همه است عدل کردگار



ذوالفقار از تیم قصه آمد برو  
 آنکه گفت آنی صراط استقیم  
 مینمود از ذوالفقار اظهار عدل  
 عدل مطلق حیدر است از انبساط  
 هر دو هم تسلیم یکدیگر کردند  
 نکته این را ندانند این فکر  
 ذکر باشد آن سلوک در راه ما  
 راه ما هم آن صراط عدل است  
 بر قناساکت رسد از راه ذکر  
 ذکر مایس در یقین عین راه است  
 بشنوا این از مولوی کریم کشته  
 میکند زین تیغ نفی غیر دوست  
 میرسد در نقطه بر شاه ای ای

قدر موج بحر عدلست ای حریف  
 ذوالفقارش بد بکف عدل  
 نکته بود آن هم از سر عدل  
 وصف عدلش ذوالفقار است و صراط  
 وصفات و دست شاه صفتند  
 در تو خواهی گویمت این حرف بحر  
 هست این قنای سپهر پیرما  
 نقطه راه عدل ما را غمناک است  
 کرد و اندر نقطه محوشه فخر  
 دان بکف شمشیر سلوک شاه است  
 ذکر آن باشد که پیش آید زهی  
 چون شود در فکر فانی نقطه جواست  
 گفت در فکرت به پیش آید شهی

ذکر تو بر نفی هستی لایق است  
 ذکر پس خود و انفعالات است  
 ذکر و فکر آمد چه نقطه شدی  
 عدل و توحید تو حاصل علی است  
 شرح و بسط از بهر آن بود  
 روی حرف نیست با هر غافل  
 رند قلاشی خرابا قی فیه  
 تیزهوشی ریز کی نه ابلهی  
 روی حرفم با تو باشای غیر  
 کرفتمی هم تو به اندیشه ام  
 که تو هم در فهم بی وزنی و نیک  
 چون که کوه از شیشه ام و چون شود  
 حاصل عدلست اصل اعتقاد

نقطه چون تو ناشدی آلاهی  
 هر چه غیر از دوست اینجا باک است  
 فانی در ذات اینجا میشی  
 نقطه و خط واحد و عادل علی است  
 کاین سخن مار و ترا در و ابله  
 بل بود با عارف در یاد  
 نکته فیه را ز دانی موقنی  
 تذخری ره روی نه مگر هی  
 کرفتم هست با میدی پیر  
 که بهما را خورد سازد شیشه ام  
 خود چه باکم نیست با خلق جاک  
 نیک که بردارم ایا چون شود  
 هم نبوت هم امامت هم معاد

در صراط عدل کمر دهنده  
 نکته دیگر مرا در مطلب است  
 خود تو دانی چیست ای عادل صفت  
 پس صراط است اصل مذہب است  
 چون صراط ما علی مرتضی است  
 در مقام عدل است او تو را  
 پس ندانند عدل را هر کوا صیل  
 زانکه تا ثابت نکرد در راه ما  
 پس امامت هم ندانند آن فضل  
 هر چه خواهیم بگذرم از این سخن  
 عدل شد معلوم کاصل مذہب است  
 چون بنقطه حق رسی با دید تو  
 چون رسی بر مقصد از راه رشتا

خود تو بان چار و یکم طحقی  
 عدل گفتند اصل مذہب است  
 معنی مذہب در آیات و لغت  
 و اندامین هر کس که صوفی مذہب است  
 در امامت بر صراط او رهنماست  
 در امامت دستاور بهیما  
 هم اما مش منیت در مذہب خلیل  
 در چه مار را به بر آید ز همتا  
 عدل را گفت بنمود از اصول  
 ای دم تحقیق از علم لدن  
 وین صراط است ما را تا رب است  
 کشته آگاه از تو حید تو  
 میشود تو حید تو عین معاد

چونکه این توحید توحید حق است  
 معنی حق راستی شد و لغت  
 لاجرم جعفر که حق ناطق است  
 راه را از راستی معلوم شد  
 آنچه بد افراط و تفریط ای پناه  
 اختیار و جبر را بگذاشت او  
 و زمین هر دوره را بر گرفت  
 گفت راه ماست در حد وسط  
 کرد پاک از غل و غش در بهر  
 مذهب ما پس بعد است ای جوان  
 این معاد ما بود بعد از سلوک  
 پس معاد و مبدء آمد نصفا  
 عود بر حق ثابت اند مذهب است

حق صفات عدل ذات مطلق است  
 صدق و عدلش هم امامت را صفت  
 راستی راه بروی صادق است  
 مذهب جعفر از ان موسوم شد  
 بهشت و بنود از میان هر دور  
 به چنین تشبیه و تریه ای عمو  
 ای خوش آنکه مذهب جعفر گفت  
 مگذارد حق مذهبی نیست خط  
 مذهب ما را چو ز جعفر است  
 هم امامت هم نبوت هم معاد  
 این سخن حق است و فرمان مومن  
 بر محمد باد صلوات خدا  
 وقت عود ما بسوی مطلب است

غیر حق از ذوالفقار خضم سوز  
اندازان صحرا بانی آب گشت  
انگروه از پیش تیغ او همه  
چون بربق ذوالفقار دوا کرد  
تیغ حق بر نفی غیر حق براند  
تشنه جام لغا در یابی جو  
بنوع دین کوثر عذب حیات  
از فراتم قصد دریای لغات  
قصد ما از لفظ و صورت معنی است  
صورت الفاظ را چون تشنه دانا  
پیش را بستان بجاریت خوشت  
پیش باشد صورت حرف این بیل  
قصد ما در یاب باری صطلاح

همچو برف از آب خورشید تیز  
بلکه شد معدوم و ازستی گذشت  
مندم گشتند مانند دره  
ظلم را بنیاد شد زیر و زبر  
هیچ غیر از حق بجای خود نماند  
نزدیستی اصل مهر چشمه وجود  
تاخت از آرد که سوی فرا  
اصطلاح ما ازین مردم سواست  
صورت و لفظ فقط لایحی است  
معنی آن عتقایی لاهوت آشیان  
در نه بر پیشه بشان کس نیست  
نیک بهر فهم معنی دارد دل  
را ندانند آب آتش ذوالجناح

ذات باقی بود در محبت لغا  
 گامی مجاهد خیمه که را تا خستند  
 خیمه گاه اینجا مراد از کثرت است  
 رو علی را و اگذار این سلطنت  
 شاه غایب راست لازم نایی  
 گر چه اینجا نکتست دارم وقت  
 این بیان جای و در گویم عیان  
 ز انصدا آن بجز توحید و جلالت  
 آنچه تو از انصدا فهمیده  
 تو چنان دانی که انشاء محیب  
 گر چنین دانی تو غیر عاقلی  
 این ز نقص معرفت باشدین  
 کوش جان را داری از توفیق علم

کام آوازی بکوشش ارتقا  
 شاه برو فیصل و فرزند با خسته  
 ملک ایران شاه اندر خلوت  
 ورنه برهم خورد یکجا ملک  
 تا بود شاه کواه غایبی  
 لیکت کرم مطلبم حال بی فقی  
 در که فهمیدی چه حاجت بر بیان  
 تشلب بر کشت از نرد وصال  
 ز ابلی بر پیش خود خندیده  
 از صدای زهرنی خورده فریب  
 یا که بر علم حصولی قائل  
 خود بر خم مانک پاشیدین  
 نیکت بکش تا کم تحقیق علم

در تحقیق علم حضوری و حصولی

علمی آنکو عین ذات داور است	از حضوری و حصولی برتر است
ز آنکه هست این هر دور از ذات	نسبت عینی موجود است او
علم خود غیب العیوب مطلق است	عین ثابت در یقین روشنی است
هست در اعیان ثابتای تمام	خود وجود دهنی اشیا را تمام
اندا اینجا خالق غیب شود	کرد بر سر شئی لیاال وجود
فیض او را قافله بشما چه یافت	هر وجودی بر قبول او شکی نیست
گشت حاضر در مقام علم او	عین موجود این بود بی گفتگو
این شد از علم حضوری برجه	ز آنکه اشیا حاضرند اینجا همه
نیست نسبت بر امامت لا محاله	فهم و عرفان تو بیرون از دو عالم
کرد او داری بحال معرفت	او است حق اظهار ذات و صفات
پیش ازین از خط و نقطه ای	داومت تفصیل با دانی یقین
نقطه را گفتیم باشد ذات هو	وین خط ما مظهر او صاف او

عین ذات نقطه را خط مظهر است  
 در مقام علم ادا شیای تمام  
 آن حضور می که کفتم محال  
 مرتضی را آن گفت علم الله منم  
 هیچ پنهان نیست از علم علی  
 علم کو صفی را و صاف حد است  
 چون تجلی کرد ذات دو صفا  
 این تجلی نام او آمد ظهور  
 قصد ما از ذات می باشد وجود  
 آن ظهور حق بود قبل از صفا  
 ذاکمه اوحی را وجود مظهر است  
 علم او هم کو بمعنی علم هو است  
 در نور انقسی بود اندر حواس

پس امام آن مظهر مستحض است  
 حاضرند و فیض یابند از امام  
 نیست فرقی با حضور آن دل  
 هست اشیا عرق علم روشنم  
 ز آنکه علم علم حق است اسی دل  
 جامع کل صفاتش مرتضی است  
 بر خود از ذات خود آمد عین ذات  
 و آن بود قبل از صفات اسی با حضور  
 کو شرط و وصف بر دست و بود  
 پس صفات آمد ولی او دون ذات  
 بر همه او صاف پس نشاست  
 از حضور در حصولی برتر است  
 بر امامت نیستی کامل شناس



با تو باشد صحبتی و یکدیگر  
 گویم از بهر تو این افشاها  
 در نظر دیوانه را جریار نیست  
 مرا مات را تو ارق و واسطه  
 اولاً بر واسطه فیض خدا  
 نیست این محتاج بر مان و است  
 پس کسی که واسطه است اعیان  
 بهر بذل فیض از حق نایب است  
 زانکه کرشمی نباشد حاضر  
 در سربروی نه فیض مبدع  
 کان شیه قیاض از یاد رفت  
 پس بر علم حضوری بیچوب  
 پس هر آن علم حصولی قائل است

که چه خود گرفت ز اینخدا  
 در نه خود باشم سر دیوانه  
 با حضور و با حصولش کاشت  
 هیچ دانی از کمال رابطه  
 میرسد و آنکه بکل ما سوا  
 بی دلیل عقل و نقل این لایح است  
 میرسد و فیض حق بر خاص عام  
 بر او علم حضوری واجب است  
 کی رسد بروی فیوض بازش  
 در دم آن موجود میگردم  
 هر چه رفت از یاد او بر باد رفت  
 الزم است از نور برافت  
 علم و قول و عقاوش باطل است

<p>             و در حدیث آری که میفرمود امام              این خبر صدقت آما ای سپهر              چون که این عالم جهان صورت است              حق چو عالم را با سباب قسیر              لاجرم گرفت آن علام غیب              این بود حکم شریعت و ریح              کاشف باز است و ستار عیوب              کر که پوشد عیبت از ستاری است              دان ولی را صاحب علم بسیط              هر چه غیر از ذات حق در تحت است              باز گردان سوی مطلب خا در را           </p>	<p>             ماند نسیم آنچه حق دادند تمام              تو رستر این کلامی بحسب              معیت را بهم بصورت نسبت است              هم سبب شرط است نزد ایل وید              علم را اسباب باید نیست عیب              در نه پنهان نیست از محصور هیچ              عالم التماس است و علام العیوب              نه ز نادانی که می پذیری است              بر بسیط و بر مرکب بل محیط              رشی از بحر وجود بخت است              کرم تر کن در بیان بهنگامه را           </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

رجوع آنجناب بحکیمه گاه و ردواع آخر

شاه وین برگشت اندخیمگاه	تا نماید ملک را تقویض شاه
-------------------------	---------------------------

کو دوکان پاک معصوم از جراح  
 جگر از خیمه بیرون بختند  
 همچو لوح معتدل دامان شاه  
 کشت از ان پروانگان خسته جان  
 آری آنان کرد کون آواره اند  
 بی مکان گردیده از فرمان حق  
 دان زمان مستمند تا توان  
 دوا لاجراح عشق از سر تا دم  
 ناله ز ملینب نمی آید بجوش  
 نیست زینب وقت بهیوش تو  
 بلبل عشقی تو بر کل زنده  
 کل بدست آمد کجا شد جوش تو  
 بر تو گردید دیده کل بحجاب

چون که بشنید بانگ دوا  
 خوش بدامنش چو کرد و بختند  
 کسر را داد اندر خویش راه  
 دامن آن شمع دین پروانه دان  
 وایا غم پرور و غمخواره اند  
 جایشان نبود بجز دامان حق  
 همچو پروانه بدورش پرزان  
 زیر بوسه آل عصمت کشت کم  
 اندر اینجا رفته پذیری زهوش  
 تنگ دل شده ز خاموشی تو  
 پیش کل برصدنوا نسیند  
 یاز بوی کل ز سر شد بهوش تو  
 بر بهوشان روا باشد کلام

<p>سوختی هم فقر و هم خانه را زندگی مار ابو زین پس صداع خوشت است از استماع این بیان بگذار شرح وداع آخرین سورش دل را بهین آتش بس است</p>	<p>ای صفتی بگذار این بسنگاره را جان همی خواهد کند تن را و داغ مرگ باشد که چه تلخ اندر عیان اول و آخر نداند مرد دین خود مشورین پیش آتش کش بس است</p>
<p>در بیان توفیق نمودن آن سلاطین و قرة العین سید تعلین جلالت صوری و معنوی را بفرزند خود حضرت علی بن الحسین</p>	
<p>بر سر بالین آن بیمار عشق حال تو چو نست بر کو ما چرا حق سلامت میرساند کو جواب بر تو من بعد از تحیات و سلام خلعت شاهی مبارک بر تو باد مظهر من مظهر غیب و شهود</p>	<p>شد طبیب و درمندان یار عشق کای طبیب درد های بیدار آنک ز جا بر خیز نبود وقت خواب ای علی آورده ام از حق پیام کای علیل من مبارک بر تو باد مالک الملکی و سلطان وجود</p>

کز دست بودای بقدرت شیرین  
 خبر تو جانی را نبود این وصله  
 چون پیام دوست بشنید آن علیل  
 بر کشود او دیده حق بین خویش  
 احمدی بر گشته از معراج قرب  
 خود پیام آورده خلاق حلیل  
 آن پیمبر از علی بر خاص دعاء  
 شد علیل حق بلند از جایگاه  
 گفت کای در دغمت زبان من  
 در دمنده ای خوشا بر حال او  
 که تو پرسی حال پیاران غم  
 چون که زنجیر تر من قالم  
 من زنجیر تو دارم افتخار

از ازل رسیده زنجیر من  
 بس مبارک بر تو باد این سلسله  
 از زبان حق بدون جبریل  
 دید حق را بر سر بالین خویش  
 مر علی ایستاده بر سر تلج قرب  
 خود پیمبر بر علی خود جبریل  
 دین ز خود به سر علی دارد سلام  
 بوسه باران کرد خاک پای شاه  
 ای فدای در دغمت جان من  
 که تو پرسی از کرم احوال او  
 بس که او را باشد این در دوالم  
 زیر این زنجیر خوش باشد دلم  
 شیر حق را نیست از زنجیر عا

ناطق آمد نقطه ذات علی  
 کمر مخفی بود چون ذات علی  
 هست رازی اندرین معنی مخفی  
 فی ذاتم چیست ذوق است ساری  
 حقیقتا لے بر صفتی محتج  
 کنج علم علم الاسماء صفتی است  
 آنکه در من دم ز من زدنی منم  
 راز حق را ای اخی نبود حجاب  
 پرده زان هستند پیش خانها  
 هستی تو مردم بیکانه است  
 تا قدر باقی است زین هستی کی  
 الغرض کردید یکجا منجلی  
 بود در یابی نهان در زیر کف

شد علی بر مان ثابت علی  
 کشتا ز ذات علی هم منجلی  
 چون نکوید که میداند صفتی  
 کوش بر کس لایق این را نیست  
 کشف کرد اسرار خود را بی  
 فی صفتی این هم راز سرخی است  
 مشو این را من نکویم کی منم  
 پرده آن خود تو فی منجی بیا  
 تا نهان مانند از بیکانها  
 پرده زان بهر تو پیش خانه است  
 شاهدان راز را نامحسوس  
 نقطه ذات حسین اند علی  
 جوش کرد از قهر و کف شد بر ف

<p>سوج زن شد بجزو خا و وجود چون علی در ملک دین شد پاؤش</p>	<p>وز علی فرمود اظهار وجود غرم میدان کرد شاه از خیمه گاه</p>
<p>در کالاه آنحضرت با علی باب سینه خا و آن دیان که تولا ی بلی و تولا ی محبت</p>	<p></p>
<p>شد سینه دهنش را بر گرفت کای پدر داری در غرم کجا مرزا ظا هر خطائے دیده گفت شه دارم هوای کوی دوست میر و مکر من خدایا ر شماست مر علی شد بر شما شاه و امیر در ایزی او شمارا یاد است چون علی شد بر شما ای نور عین این بخت و یاخت در میدان سپید عقل شد بس تک میدان سخن</p>	<p>دستان عاشقی از سر گرفت دل ز ما بگرفت و دیگر چرا که دل از ما بکیان پریده آنکه در هر جا نگهدار تو دوست ظا هر و باطن نگهدار شماست با علی همراه خواهی شد امیر تا بقصد بر شما و بر سر است میر سازد غنیمت بر حسین من چه گویم ز این پس آلفظ بند کشته ویلان در بیابان سخن</p>

## در تحقیق وجود مطلق

شد هویدا کنج ایست بی جسم	میشکستم تاکنون ای جان طلسم
ایست بود حرف از وجود مطلقم	تاکنون بد حرف زاده صاف حتم
کوش وحدت نوش کرداری بیا	لفظ و صوت و حرف زاده بر کنایا
بود وصف بطنها ی برزخ	زبده الاسرار زین پیش ای آ
ز آنکه خط شد طی نقطه ذات پر	هست ز این پس حرف از ان طین آ
عارفش گوید وجود مطلق است	هستی چون که آن ذات حق است
مطلق است از کل اسماء صفات	این وجود لا بشرط اعنی که ذات
بل بشرط لا بشرطی مطلق است	لا بشرطی سران ذات حق است
مطلق آمد آتش از کل قیود	غیبت قیدی هیچ بر این وجود
برزاز تعلیق و تجرید است او	مطلق از اطلاق و تعلیق است او
هست برزاز خصوص و عموم	هست عالی از حدود و اوزار عموم
میشود گاهی مقید در صفات	چونکه نبود قید طلاقش بذا



چون ز اندر قید تقید است و بند  
 چون مقید میشود پاک از قید بود  
 متصف چون شد بوصف غلام و عام  
 چون شود مطلق را قسام قیود  
 چون شود مطلق امامت را کند  
 چون شود مطلق رقیب از ترغ  
 در تقید شد امام عالمین  
 در تقید صوفی کامل بود  
 کیست صوفی صاحب تاج کون  
 و آن قلندر کیست آنجو سرکش است  
 چون مقید گشت صوفی همه است  
 تو ندانی اصطلاح ما یقین  
 این امامت هست قید و صفات

میشود مطلق کسی از چون و چن  
 متصف کرد با و صاف وجود  
 شاید از خویشش احمد یا امام  
 نمی نخواهیش بذات الا وجود  
 بر علی تفویض و خود بر در ز بند  
 از خدائی هست و آتش را صدع  
 چون شود مطلق حسین است و حسن  
 چون شود مطلق قلندر دل بود  
 رهبر و راه خلاق در سکون  
 سرکش از کون و مکان چنان است  
 چون شود مطلق قلندر رتب است  
 از اصطلاح خویش میگویند فهم  
 چون شود مطلق بر دست از صفات

تا مقید بود خواندیش امام	چون که مطلق گشت قدتم لکلام
بد مقید تا که بودش وصفتن	چون که مطلق گشت باری من
در تقید راه و مقصود است او	گاه عابد گاه معبود است او
چون شود مطلق نه عبادت و نه عیب	از خدا و خلق فرد است این عیب
در تقید گاه حق کا نیست بوجو	چون که مطلق گشت حق و بوجو
در تقید آدم اول بود	چون که مطلق گشت لای عقل بود
چون مقید شد بصیر و شایدا	شد چه مطلق نه واحد نه واحد است
در تقید هست شاه و ذوالجلال	شد چه مطلق گشت رند لا ابا
در تقید صد پیرانش منصب است	شد چه مطلق لا ابالی شرب است
چون مقید شد امام سیم است	چون که مطلق گشت هی هی خیم است
که مقید بود زین پیش حق او	گشت در آخر سواری مطلق او
وصف تقیدش ندانی ای غفل	پس در اطلاق چه کوئی لای عقل
وصف تقیدش ظهور لون لون	شد چه مطلق گشت کسرش از و لون

در تقید بس با پنهان کرده  
 که بعل از قید و که بر منج زد  
 در تقید که خدا که بنده گشت  
 تا مقید بود میزد و و انقضا  
 در تقید بود سر کرم مصفا  
 تا مقید بود بد پرشت زین  
 در تقید بد لبش خشک از عطش  
 در تقید بود حلاق العدم  
 در تقید بود فارس با سلاخ  
 در تقید روی از میدان تنافس  
 در تقید باد که گشت از برش  
 بد فلک در قید کردد منش  
 تا مقید بود حرفش شرح بود

شد چو مطلق ترک دلی و جاید  
 شد چو مطلق میثه را بر منج زد  
 چون که مطلق گشت ز اینها کرد  
 شد چو مطلق کرد ترک کرد و ا  
 شد چو مطلق کرد و تیغ اندر غلاف  
 چون که مطلق گشت اندر برین  
 شد چو مطلق او فدا و کرد غش  
 چون که مطلق گشت قدح لعل  
 چون که مطلق شد فدا و اندوخت  
 شد چو مطلق فرقت از ناوک  
 شد چو مطلق تاخت و شمشیر  
 شد چو مطلق سنگ باران شد  
 در شریعت بند اصل و فرع بود

شد میطلعت خود سرو خود کام شد	رند تخلص قلندر نام شد
برتوای شاه قلندر آفرین	از توای رند قلندر آفرین
فاکت ای جان قلندر بردت	هم قلندر هم قلندر بردت
در جهان از گردش یکجا نه	کرده بر پا عجب سبکجا نه
خطاب بغض ناطقه درویش مجذوب	
مین چه میگوئی صفی شیار شو	لمعت کل خطه بر کف تار شو
شب بسی تاریک و داوی پر خط	رفته از دست پنداری دگر
میزنی در خواب بایاران تو حرف	خلق را بر فهم رازت نیست نظر
یا پری آموزد حرف و سخن	خانه اسرار را از بن مکن
بجز نزدیک است مانا دار هوش	بانگ موج از دور می آید گوش
در چنین جانی نشاید خواب کرد	خویش را غرقه کرد آب کرد
دیده را بکشی زیر پا کل است	در لب بحریم و اینجا ساحل است
مین صدای موج نبود وقت خواب	همزمان راز بهره و دل گشته است

بگریش وزیر کل بالاست ابر  
 ماه آخر در پیت ره برده ایم  
 سر دم خوف هست اینجا نه رجا  
 بین چه کوئی کی صفی بار و خوا  
 تا که همراه منی ره را سپا  
 از چه قیسی صفت بهره است  
 بهر هم من تو قلا و وزی کن  
 نیستم گرمی خوشم باکت آب  
 خویش میداند صفی کاین است  
 تا تو در راهی صفی ره دان بود  
 کوزمین کل باش چو بود و همه  
 نیست اینجا بجز زو کیت بلیک  
 از صدای بر و شیرت چه عم است

در قفا آید صدای شیر و ببر  
 دیده بکشا که تو قسم مرده ایم  
 میبری آخر بگو مارا کجا  
 هر که بنود با صفی شد غرق آب  
 هل تو قسم را حمان بر جایا  
 از تمام راه و منزل آگه است  
 بر من و خود هیچ دسوزی کن  
 بلکه می بینم هم پراقتلا  
 تو در از خوف کو در یاد است  
 یم چو آمد پیش کشتی مان بود  
 و هم تست این فی زمین حجه  
 زور هر و لیل تا رکیست نیک  
 این صدای بر و شیرت چه عم است

چون که مقصد گشته نزدایت <sup>شعفی</sup> از  
 با صفی تا بهر هی خوش دارد  
 و یکله گفتی میزنم در خواب حرف  
 نعره بجزت پریشان کرده است  
 می نویسی ان بمن حرف پرش  
 ای صفی گردیده دیوانه تو  
 میروی بخود شعوری در تو نیست  
 خود مگر گفته دیوانه ام  
 چون تو آن رفت از پی دیوانگان  
 تو که بر دیوانگان کجا سر  
 این سخنها برخلاف عقل است  
 میروی سر مست و مخمور چرا  
 بی تامل میزنی بر سحر و کوه

میکشد این نعره باز هر طرف  
 خواه ساحل خواه دریا العجل  
 این قوی کا میزم زنی بیاب حرف  
 در خیالت و هم زور آورده است  
 عاقل هستی از پریشانی خویش  
 حرف با ما میزنی مستانه تو  
 حرفایت جمله از دیوانگیت  
 هست نکت از عاقل و فزانه ام  
 هم شنیدن حرفش از اراکین  
 نام و قال و حالش از دقیری  
 هم مخالف با حدیث و نقل است  
 بر تکیا و میزنی هر دم رکاب  
 بهرمانت آمد اندر سستوه

تابانجا آمدیم اندر پیت  
 در قهائیت بسکه خاک عقل را  
 نه و کردیم ره نه جا پیم  
 نه و کردیم کا ندی شد  
 میروی چون پیش این بجز  
 بار ما یکجا بکل بنشته حال  
 در کلیم ایست ز سر تا پا فرو  
 من بکل افتاده بارم دایا  
 زمین سپس نبودستی بهام  
 بین چه کوئی گوش دیوانه گرا  
 بار تو هستی هست بدار و یا  
 کر ترا وقتی هست ای دریم  
 این بود را فنا نیکو نکر

مست می بینم حالی بی میت  
 کشت لکت و باز از رفتار ماند  
 تا که برگردیم زمین ره کا مدیم  
 زانکه می بینم مست و بخت  
 کو با آخر که مقصودت گشت  
 کل تو کوئی نیست و همست و یا  
 در قها آخرت یک لحظه رو  
 تو همین کوئی جان بر جا بیا  
 آب شد ز آشوب دریا زهره ام  
 کھکھو را بل سخن زینهار است  
 کو بکل ماند که ایستش سرا  
 ورنه اندر بند بی ذوقان نیم  
 هست افزون اندرین دادی حیل

من ترا اول خبر کردم ز راه  
 کم کسی سالم ازین صحرانگشت  
 ره روان این راه را پیش قدم  
 چه غم اوراکت بجل افتاد بار  
 سالک این راه پر خفای پنا  
 بل صدائی گوش جاننش نشنود  
 چون ترا این دل نبود و این هم  
 حالیا هم کریم است و کرکل است  
 من کنم چون زیت در جای خطر  
 بین بیا افتان و خیزان دریم  
 در پیم را اول قدم بودی دوان  
 وین که گفتی هست از عقل خبر  
 پیش ما باطل بود وطن فغتی

کفایت جانها درین روشنیها  
 مرده از جان و سر کجا گشت  
 هست یکسان نکت و خار و کوه  
 کو بکلان بار مرده سپا  
 کی ز بانگ شیر و برافند زرا  
 یکرمان در هیچ منزل نغنود  
 از چه هستی اندرین وادی قدم  
 سعی کن در ره که آخر منزل است  
 مانی از تنها تو خونت شد در  
 کرجا مانی منت بهره نیم  
 هر کجا هست منزلت آخر جان  
 حرف من بیرون نیندافی مگر  
 هم حکیم عقل نادان و سغیه



با فقیه و با حکیم کو چه کار  
 بس پریشانست حرف و حالتم  
 خود ندانم روی کفارم کیست  
 رست میگویند پنداری که من  
 رفته آری تا دلم در خواب عشق  
 فیل جانم دانا بسند خواب  
 من پری در خواب بنیم ز اقربا  
 بل صفی در خواب خود عین پرست  
 نیست اینهم انیس و اسرکاست  
 هست پیشم خواب و بیداری یکی  
 کی رود چشم قلا و وزان خواب  
 راه بین را خواب کرناگاه برد  
 نه از قلا و وز نیست این بیداریم

ماوان دیوانخان ره سپا  
 حیرت اندر حیرت اندر حیرتم  
 دین سخنها می پشیمانم رست  
 بخود اندر خواب میگویم سخن  
 میزنم در خواب حرف از تاب عشق  
 شهر هندستان و مید و طبا  
 هنر باغم با پری رویان خواب  
 ز انیسری حرفیست حرفم ز انیس  
 جان من کیست مقیم آن سر است  
 خوابم و بیدارم نه منفکی  
 مرد گرفت آتش سوزان خواب  
 رهروان را غول نفس از راه برد  
 بلکه از عشق است و طبع ناریم

نکت قلاووزی نمیدانم که چیست  
 راه کرنا من و کرنا من ای فقیه  
 این زمان از من قلاووزی نخوا  
 باش تا آیم بحال خود تمام  
 حرف راه و چاه تا دیوانه ام  
 کم کن این فسانهای از کون  
 نه جنونی که شود کم یا فزون  
 از کتاب عقل کم زن خال من  
 در جنون با آنکه بسینی حال من  
 عاقل را باشد از دیوانه عا  
 رو کنون بردار زین دیوانه دست  
 که کند بر تو مرگیت این من  
 همچو من خواهی شدن بیجان

غرق عشقم راه پیدارم که نیست  
 رو تو خود من حال غرقم در عصیر  
 که نه بذر ره روم نه سبزه راه  
 با تو گویم ره کدام و چه کدام  
 مینماید باطل و فسانه ام  
 کاین زمانم غرق در ایامی چون  
 بل جنون فی جنون فی جنون  
 خود ندانم از که پرس خال من  
 از چه رو بگرفته دنبال من  
 با من مجنون تو کو داری چکا  
 زین مرض شو محرز کو مسری است  
 از دو عالم گشت باید میترس  
 نکت خویش دقیقه خلق جهان

میشوی ز اقلیم هستی در بدر  
 بر کسی زان کمان این تب گرفت  
 گر که این تب در مسیح افزون باشد  
 صاحب این تب فانی فی القامت  
 صاحب این تب خود آن نصرتی است  
 افتخار عیسی مریم ز صیت  
 ز اہمت عیسی یکی فرزانه  
 بچود و سرخوش برون از خانه  
 از لباس آدمی شد برهنه  
 آتشی از نار غیرت بر فروخت  
 خویشتن را بر قلندر عرضه کرد  
 در میان آن بسیار یک نیام  
 بین چه گویم با میحش بد چه روی

بر دمی باشد سرت در حد خط  
 باید از حالش بدندان لب گرفت  
 جای او در چرخ چارم چون بد  
 بی نیاز از وصف و شرط و حد است  
 کار فدا و از بقا ہم فانی است  
 بر تمام آن بیانی وجه نیست  
 یک خرابانی فنی دیوانه  
 خویش را بر در زد و دیوانه خست  
 زو بد ریای هویت یک تنه  
 هر چه هستی بود در وی جلا خست  
 بر عیسی حفظ عرض و عذر کرد  
 کرد عیسی را بدینسان سر فرو  
 پیش عاشق عیسی و موسی کوی

وقت عیسی چه و عیسی کدام	ز دیر نرند هب و ملت تمام
ملت و مذہب چه داند مرد	کہ نُشت اور ابیما کرد عشق
ملت عاشق ز ملتہا جدا	عاشقا نرند ہب و ملت جدا
بلکہ عاشق نہ خدا داند خلق	آنکھ ز دور ز اینہا جملہ دل
ای صفی این جوش طغیان بہل	شرح حال او بگو با اہل دل
کار چه باعث او چنین دیوانہ	وز جنون اندر جان افسانہ شد
بہن صفی دیوانگی از سر گرفت	ہر چه پرش سوخت از نو گرفت
کوش کن تا با تو کویم حال او	مر تو انی رفت از دنبال او

آمدن آنجا آمد پاک فطرت حق پرست عیسوی ملت فلیکجا

دانا پاک لائبرٹ بیقرین	بر زمین افتاد چون از پشت بزم
آن مسیح عشق اندر صطلاح	بر زمین آمد از پشت ذوالجناح
نی ندانم صطلاحی ای عمو	تو من زمین پس مثل در ذات عمو
ذات مطلق را کجا شاید مثل	کی مثل کنجد بذات لم نزل

شاه مار ازین سپس در خائن  
 هست این هم بذا تا رسد  
 گرچه فردا در عالم و از آدم است  
 هستی نبود بغیر هست او  
 چون فدا دارا سب المقصود شای  
 ساعتی افتاده و بهیوش بود  
 من ندانم در چه بالین خفته بود  
 در خموشی نکته نهفته داشت  
 گرچه بودش پر ز خون و خاک چشم  
 یک نظر بودش بسوی خمیه کا  
 معنی تشریه و تشبیه است این  
 کرد و تشبیه جسمش بدین  
 رفت از تشریه ساعت زهوش

می شاید هیچ نامی جز حسین  
 ور نه او فروست از اسم و صفت  
 در بعالم بلکه عین عالم است  
 هست مطلق اوست و یهاست  
 بی تعین در میان قلکاه  
 زانکه یارش تنگ در آغوش بود  
 ساعتی خوا موش و کاه شفته بود  
 حال رنیب هم و میش شفته داشت  
 و مبدم میگردان خون پاک چشم  
 لحظه هم بودش اندر خود نگاه  
 دین و دوعین یکدگر باشند  
 با چرا حتما قبول چوب نیک  
 بود زان غوغا که میدانی خموش

از پی تشبیه می گفت لعش  
 حق ز تزیه است پاک و بینا  
 ز امت عیسی میان آن سپا  
 فطرتش از نور عقلی پاک تر  
 طینتش نوری ظهورش از روی  
 عیسی آیین جان نورانی او  
 بود انجیل ارچه حرز جان او  
 کر نصار کشت قائل به خدا  
 در کلیسا داشت کرچه اعتکاف  
 کرچه حرز جان او انجیل بود  
 کرچه روح الله را او بند بود  
 کرچه باناقوس جانش راز داشت  
 میزد انا قوس بانگ از کثرش

از ره تزیه که میکرد غش  
 شرح حال آن نصار کو تو با  
 بد جوانی با کمال قدر و جاه  
 جسمش از روح ملک چالاک تر  
 نام عیسائی در بخت احمدی  
 صد چو عیسی لیک نصرتی او  
 لیک بود انجیل هم فرمان او  
 بد موعده جان عیسی مرورا  
 لیک بودش کعبه دایم در طواف  
 لیک قرار را هم او تا دایم بود  
 روح قدسی لیک از دایم بود  
 از دمش نا قوس لیک آواز داشت  
 بود عالم پر ز بانگ وحدش

کر بعضی تخته میخواست بلند  
 تخته و ناقوس چوب و آهن است  
 پر دو عالم از صدای وحدت است  
 بانگ ناقوس تجی میخواندش  
 تخته میخواندش تجی لیک از درون  
 راه بیرون تا تجی فرسنگهاست  
 بانگ بیرون بر اهل حس بود  
 بانگ بیرون ایکی از صد هزار  
 سوی مسجد خواندت بانگ اذان  
 کی سی از این اذان و این نماز  
 میرسد از این اذانها بر فلک  
 همچنین هر شنه اندرین  
 مصطفی کر کرد امرت بر نماز

جان عیسی بدهرش تخته بند  
 بانگ حق جذاب جان مؤمن است  
 بانگ ناقوس انصار الک است  
 بی صد از بانگ حقش نزدش  
 حق بخود ز بانگش از راه درون  
 و اندرونی راه یکم تا خداست  
 و این درونی را اشارت بس بود  
 نشود تا کرد از وی رسا  
 میروی مسجد نه بر مقصود از اذان  
 تو بمعراج حقیقت بی نیاز  
 میشد از هر کجا غصب کند  
 هست از او از بهیعی حقین  
 گفت باشد شرط او صدق و ساد

<p> چون گرفتی این نازای دین فردا  چون کردی آن شروطن را حیا  خواب از سر بل کنون بیدار شو  ز این صدا که گوش بر کن بگرا  منیت صدقی غیر زور و ریا  اعلیت را بهانه دان بختین  اعلم آن باشد که از خود رسته است  اعلم اند ذات پاک بپوشین  بر که حرف از ما و من زد کردم است  هر منم گفت دست شیطان جیم  هر صوفی لیک باشد این محال  بلکه او صوفی مقالت است ای خلیل  گفت ز این و صوفی کامل صفت </p>	<p> شرطهایش بکنند یثت کوش  یا چه شرطش گفت بودی بوجو  مست گرد و بند تو بشیار شو  با بک غولت و عطا اهل فبرا  زیر این عمارت ها لایلا  منیت اعلم در داء و پوین  دل بجای از هر دو عالم بسته است  گشته فانی کرده ترک ما و من  کرک آدم خواری اند مردم است  خواه صوفی یا اصولی یا حکیم  منیت صوفی کر منم دارد قبایل  کاین زمان بسیار باشد زین قبیل  قبله از باب حال و معرفت </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



ای سبا ایلیس آدم رو که هست  
 حرف مرد صوفی از اینها درست  
 میکند هر روز تصنیفی تمام  
 حرف درویشان بدزدان فضل  
 بود مطلب غیر ازین بیدار شو  
 خود تو دانه بود اندر کربلا  
 بسته میشد صد صف از هر نماز  
 چون نکردی فهم این بهوش گشت  
 ورشیدستی چرا جان میکنی  
 یانه آگاه ز اینها دین  
 شرع احمد نیست این بی واهم  
 خورده ای جان فریب ز علم  
 در میان صد هزاران یک نفر

پس بردستی شاید داد دست  
 ادعا مخصوص اهل فرست  
 در مقام ادعای سر عوام  
 تا دهر از آنها فریب خلق کول  
 کاروان فرست دست ببار شو  
 داغ سجده بر جبین استقام  
 وز پی قتل خدا در ترک نماز  
 یا اگر شنیده گوشت گجاست  
 حله اینها دانی و تن میر نه  
 یا نداری هیچ اصلا در دین  
 که تو بینی در میان این ره  
 زین بیان تنذی میاور و احلم  
 نیست قلبش چند انیکو کمر

تو درین دینی که خلق افزون بوند  
 یا موحدا ی اخی یا مشرک است  
 بود چون در کربلا ای مرد کا  
 بود آنهم ای برادر عیسی  
 نه همین اندر سقیفه صاعده  
 در پیران صد اگر هوشت بجا  
 پس مخورای جان فریب طایره  
 کرده هر جا باز شیطان لعین  
 هست اینها جمله دکان طمع  
 هر کسی گوید منم یعنی مسر  
 کر نباشد این مراد ای مومن  
 زین بیان که کلاکت نظم سر شود  
 صحبت بهیکانکار اهل بجا

جمله این خلق مشرک چون بوند  
 نیست دیگر ثالت اینهم بشک است  
 یکموحده در میان صد هزار  
 تا تو بر اجماع ممت نکر وی  
 کشت اجماع ضلالت فائده  
 یکموحده عیسوی آنهم چراست  
 و اجماع دهرت و عماره را  
 کرم دکانی با سم شرع و دین  
 بشو از درویش غر من قنغ  
 پیش غیر از من متاع سیم دور  
 چیست پس مقصود از این مان  
 زبده الاسرار صدوقه شود  
 آشنار اکوحدیث آشنا

حرف آورد حرف ورنه در بیان  
 خواند باری با وعیدیم و  
 کی نصار چون تو عیسی ممتی  
 داین شهی کاینان بجان افتاده است  
 دشمن دین تو و مغضوب است  
 که تو این ساعت کنی اورشید  
 گفت که اورا زده پیغمبر است  
 کشتن فرزند پیغمبر چرا  
 چون پیغمبر زاده با حق کشتی  
 کی نصار ابل پیغمبر کشد  
 گفت پیغمبر نبوده خدا و  
 ساحری بوده است بس کامل فتن  
 ما همه فرستیم درویش ز بیم

عاریم از صحبت بیگانه  
 آن نصار این سر و خود عمر  
 نیست با اسلام هیچیت نیستی  
 در یقین بار پیغمبر زاده است  
 کشتش هم بر تو حق و در دست  
 هست انعامت فرزند زویرید  
 کشتن او بحد من کی در خور است  
 که مسلمان این کند کافر چرا  
 در تقید قادر مطلق کشتی  
 هست این کار مسلمان اگر کشد  
 بد کن دل از قبول ورد او  
 کشت بر ما پادشاه از این فتن  
 ورنه خود داریم آئین قدیم

<p>             هر دعاگر حق نکرده مستجاب              ابد ناکو چون کشد تیغ ای سلیم              آن نصارا چون که از رب آله              حق تعالی راه را بروی نمود              یک قدم برداشت او در راه من              شمس رحمت بر کرا و تابش است              کوشش عاشق چه ذره اندک است              کوشش آمد ذره و جذب آفتاب              لیک آن جذب است موقوف              تا نخواهد حق هدایت کس نیفت           </p>	<p>             نه دعا قبول نفس است و عذاب              از عداوت بر صراط المستقیم              گشت از روی یقین جویای را              صد هزارش در بروی دل کشود              بر وحش تا منبر لکاه دین              یک کش تیر ز غم می کوشش است              جذب معشوق آفتاب لک است              ذره را با آفتاب حق چه تاب              هست این تحقیق حق و از کون              از پی تحصیل آن باید شتاب           </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در معنی دل و شاعری که جمیعین

<p>             گفت یزدان بر صراط روشنم              بی اراده من هدایت کس نیافت           </p>	<p>             هر که را خواهم هدایت میکنم              نور این توفیق بر جانی نیافت           </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------

زین سخن کو یاشنیدی و جی  
 جبر میاشد ز بخل و استیج  
 ذات حق را کو تو خود حاجت  
 آن اراده حق بود جذب الاله  
 حق تعالی کرد ظاهر راه راست  
 کرد پایت بر بعضی خواست او  
 راه را واضح نمیکرد آن  
 پس یقین فیض هدایت هست عام  
 لیک در این کسی مجبور نیست  
 حق بر وی کس نکرده باب سد  
 دره حق هر که بنهد یک قدم  
 تا قدم نهاد امدادش نکرد  
 خواهش حق عون حق است این

جبر نبود شمس باشد زیرابر  
 کرد حکم این عقل خالی از عوج  
 پس کند چون جبر و اینجا است  
 کان بود بعد از سلوک ای باشد  
 تا نکوید هیچکس کان به کجاست  
 مینمودن بیان نه راه راست او  
 هر که میخواست میردش بر او  
 جمله را خواهد پراه ادا کلام  
 کر بر نه مانند جمله دور نیست  
 لیک بر ساکت رسد از حق مدد  
 میرسد امدادش از حق و مبدء  
 تا نکرد این او امدادش نکرد  
 هر که خواهد کند یاری یقین

یاری حق جذبه های دلکش است  
 جذب حق تانی معین دل شود  
 بهیوده حق را کسی پس ره نیا  
 افتاب جذبه حق بی شکوک  
 نه قدم در راه و بر حق کن ایام  
 آن نصاری عود چون حق نمود  
 آن خیالاتی که بودند ادم دل  
 هر خیالی عکس او بر دل زند  
 که خیالی غم بود بنیان او  
 که خیالی بد شود هم نابد  
 که خیالی بسط او باشد بخیر  
 فکر صحت جانب تکمیل کشد  
 فکر کمراهی کنی ره رسد شود

رهرو از وی کرم همچون آتش است  
 ساکلی هرگز کجا واصل شود  
 شمس حق بر جان کمرایان تاب  
 هست پنهان زیر آن ابر سلوک  
 منکشف تا کرد از ابر آفتاب  
 تا فت بروی نور خورشید وجود  
 منعکس کردید و آمد کام دل  
 که بود حق طعنه بر طبل زند  
 وسعت عالم شود زندان او  
 هر چه آید پیش او رشت است و ب  
 بد نیاید هرگز او را پیش سیر  
 و آن خیال حکمت اندر کین کشد  
 چون خیال شهوت آری شود

چون خیال کفر آری دین هبست  
 در خیال آری چو <sup>مطلبه</sup> هوسم  
 آدمی پس هست بر پا از خیال  
 چون خیال دین کنی با فرشی  
 هر خیالی کان قوی کرد و بدل  
 آن خیالی کو بجای کشت است  
 در خیال اولیا جرقه محو  
 آن خیالاتی که ایشان سر زده  
 بام خود را تا دارد و نظر  
 مینشیند خوش بام خویش  
 چون بام خود قد عکس <sup>ست</sup> حق  
 شد خیالش عکس و دام مغوی  
 آن خیالاتی که دام اولیا <sup>ست</sup>

کفر کردی چون خیال دین خطا <sup>ست</sup>  
 میکشد کارت بظلم و دوا <sup>بهمه</sup>  
 او چو پر کار است و آن <sup>کفر</sup> خیال  
 چون خیالت کج شود کافر شوی  
 اندر و کرد و محمل <sup>مستقل</sup>  
 آن خیال انبیاء و اولیا <sup>ست</sup>  
 که فدا دار حق بدانسان عکس او  
 در هوش چون کبوتر پرزند  
 پر زمان گردد در آنجا جلوه کرد  
 می نیفتد جز بام خویش  
 از هوای حق بام حق نیست  
 کرده تحقیق این بایرامو لوی  
 عکس هر رویان بتان خدا <sup>ست</sup>

ای علی حجت ای آرام دل	ای خیال روی خوبت دلم
تا دل در خیال تست بند	دل بریدم از دو عالم بکینند
مرغ دل گاه ار پرواز دلم تو	میشیند باز هم بر بام تو
این کبوتر را که پرش دوختی	چون روزین بام کش اخوتی
که هوا گیرد هوا گیر تو است	هم هوایش دلم تقدیر تو است
کو بر آن مرغ دست آموز را	باز بامت کند شب روز را
هر کبوتر کو ز برجی دانه خورد	در هوای آن کبوتر خانه مرد
دانه ما جذب پی در پی است	تا بود این دانه دل بند پی است
در تو ما دارم سراغ دانه من	بهرم کرد کبوتر خانه من
اینهمه نقل است چه مرغ و چه بام	از غمت نه دانه میدانم نه دلم
غرق بجز غم بود و ایم دلم	نه خیال رهنه فکر من دلم
از غم عشقت دل بکینم ام	کشته نصرافه بدیر بینم ام
از مشاغل بت پرستی کار است	روی تو بت موی تو ز نار است



از بیت وز مار پیش آمدن سخن  
 جان پاکش در مناجات بنیان  
 در تکلم بود جانش با آله  
 قلعه چو دودل هسل شو  
 جلوه گر چون دید انجاءات حق  
 گفت با خود عیسی است این بهیقا  
 شاه کفعا نور وحدت ظاهراست  
 چونکه چشم دل کشود آند درام  
 مر میخس بهر حل مشکلی  
 بنده ام من اوست رب و خاتم  
 اسی نصار اگر برابش جان دهی  
 حتی دیتومی و بر حق زند  
 کرده کر تر کن سر کوئی پلا

زان نصار ادستان بشوز من  
 بود زان اندیشه باوانای را  
 بهنجین ما آمد اندر قتلگاه  
 اندران دل جلوه گر نور وجود  
 عقل در وحش کشت یکجا مات حق  
 زانکه جزا وراثت یارین جلال  
 من نیم عیسی دلی او حاضر است  
 وید عیسی رستماده پیش شاه  
 گفت یار بتی ار صاحب لب  
 خلق را از وی بنی صا و قم  
 دست جان بدی پی پان دهی  
 عیسی است از بند کلمات بند  
 سرفرازم در میان انبیا

میتوان دادن براه حق سری  
 ای نصارا چون تویی از مسم  
 حاضرند ایک تمام سلبین  
 احمد مرسل که شاه شاه است  
 حاضریت و میکند بشویدا  
 باز خلب سر به پیش فکند  
 ای نصارا کوش کبشایکزان  
 این یتیمان ابل بیت احمد  
 سنگ صحرائین صدا بچش  
 اینمه پیغمبران محشم  
 رهبری را بر سر راه آمد  
 این شریعتها که هستند از لکه  
 نظم ملک از بهر حفظ دولت است

که شود زو منقحر پیغمبری  
 از توان رسید که نهی بتم  
 تا که را پسند مروراه دین  
 از تخمین تا ابد همراه است  
 که خلاق کیست و کیر یار ما  
 ز دواوار هست خود شرمند  
 ز اعطش بشو خروش کو و کان  
 برگزیده ذوالجلال سربند  
 چون دل عاشق نجو شد زین خوش  
 که فردون دیدند از است ستم  
 بر ظهور عشق این شاه آمدند  
 اینجا در ملک باشد نظم شاه  
 ورنه در ملک این بقا کلفت است

<p>             ره سرو بی عشق غول راه است              هست چون رویای صادق <sup>ثقی</sup> کی              عشق تعبیر آن دان اصل دروغ              شرح حق آن نیست خواب کا دست              محتجب بد کما بشنو طبع              که قرینی در فلک با آفتاب              اینکه شد بیدار جان عشقت              در فعال خود خواب بشن           </p>	<p>             دولت حق عشق شاه شاه است              اقبال اشعر عهای صادق              هر چه می بینی تواند خواب شرع              که نه عشقت در شریعت خواب است              در شب غیبت که خورشید مسیح              دیدی اندر خواب شرع مستطاب              هست خود تعبیر خواب صادق              خود توئی تعبیر خواب بشن           </p>
<p>             در نصیحت صورت پریشان بی شریعت که با اسم شرع الکفا              نموده وار معنی بجهنم براند           </p>	
<p>             خواب بی تعبیر دیدن تا بکی              شرع باطل خواب نفس نهن <sup>ست</sup>              شرع بی عشق است و نفس غول           </p>	<p>             ای اخی بر خود شنیدن تا بکی              شرع حق مانند حلم مؤمن است              عشق باشد غایت شرع رسول           </p>

برده غول نفس از راهت بخواب	دیده را بکشی و بره کن ایاب
تو در آن و همی که خوابم صادقت	دل بشیر مستقیم و اقی است
این خیالت همچو شرعت ناقص است	شرع حق جو کین شرع خالص است
این خذف را ای اخی کو بر خواب	شرع خود را شرع پیغمبر دان
این شرعت کرویت سرشته است	هست آن شرعی که نفست هسته است
هر چه خواهد نفس دوت ای د	شرع حق دانی و بروی موقه
و آنچه در شرعت خلاف نیت است	در شک افتی کین برون حکمت است
هر چه آید ناگوارت در مذاق	کرده بر تو مصطفی تکلیف شاق
ای که گاهی سهل کرد پیش تو	عادت است و هست عادت کثیر تو
نیت فعل عادت را است	تو کن بروین عادی فحشاء
هر چه عادت گشت دروین آفت است	شرع پیغمبر شرع عادت است
شد چو عادت شرع بر آن کرده	امدند از حکم شرع اندر ستوه
لاجرم چون شد ولایت حکم دین	غیر عادت بود آن بر مسکن دین

بر منافق صعب آمد امری  
 فی بظا هر بلکه اندر پرده قوم  
 زانکه دیدند آن ولایت در غل  
 شرع احمد بود شان ظا هر بدست  
 آنجا که گفت زندیقی حرون  
 خمر خرد و اوروز در راه سیام  
 دید چون آمد بهوش او گشتی است  
 خمر را هم خورده بودم نمیشب  
 گفت درستی خمر او ناسرا  
 احمد را قنارت اریغ میر است  
 گفت که را و صوم و قج را پاس د  
 نهی منکر را اگر گفت ای سلیم  
 که غما در شرع او شد ناپسند

هر کسی میزد بران بس طعن و دق  
 زار خواندند آن ناز و قج و صوم  
 هست شرط شرع و دین بی بی  
 لیکت در باطن شقی و بت پرست  
 کاین سخنها جمله زار است و فسون  
 گفت مجنونست آن عقل تمام  
 گفت بودم مست و حد بر نیست  
 تو به خواهم کرد زان ترک آباد  
 و دیگران از مستی عجب ویرا  
 امر و نهیش چون تانی با دست  
 دست هم گفت اوز حق الناس د  
 نیست چون در نهی او مال تیم  
 هم ریا گفت آورد و درین کردند

شرب خمر گفت باشد عاقل	گفت هم نبود و از آفرین خلق
خمر را کرد حرام آن پاک نام	گفت به خمر است از مال حرام
کر و کر امر است بهلیل از کرم	هم حذر کن گفت از شرک و منم
شرکی اعظم تر مان از ما و من	هر منم گفت است همین من
حرمت عالم اگر کفایت است	عالم بیدین هم او کفایت
گفت اگر او با جماعت کن نما	هم ز کبر و کین کن گفت خمر
غیبت از فرمود و روین نام است	حب دنیا گفت رس بر خطا
آن تو را در طبع چون شد سارگا	وین یکت آمد در مذاق ناگو
همچو تکلیف ولایت کا زمان	ناگوار آمد بطبع مشرکان
کشت آن تکلیف چون حکم رسول	مشرکان کردند از معنی نکل
بعد غمخیز معاین فرقه	در بجا کفر و عصیان غرقه
دفر پشیمان کردند باز	کشت چنک جاهلیت فاش
خود سر و خود کام بر بنشید	عاصب حق سرکش از خید شد

تا ز عصب حق سلطان ازل  
 آنکه زین اسلام جز صورت نیابد  
 که شود کز آل عثمان کس ایام  
 شمع دین خاموش کرد از دوش  
 جای زینب کر که در ویران شود  
 سوی شام و کوفه بی محرق  
 هر چه افروزد بر اصرار خویش  
 اهل باطن آمدند از جهنم  
 سینما را نوار حق سنان منجلی  
 دعوت اهل طریقت شد عیان  
 بر خلافتی باب عرفان باز شد  
 همچنین هستند هر دوای فقیر  
 خویش را با خلق هم صورت کنند

وین بنمید مکر باید خلل  
 حار تدبیرش چنین در دل خلیه  
 میشوند آل علی بشکست سپر  
 بنجرگان روشن است از نور عشق  
 یا سوار نامه عیدیان شود  
 شرع را بنیاد محکم تر شود  
 عشق حیدر کرد آخر کار پیش  
 یا قندی تربیت ران دودمان  
 خلق را خواندند بر عشق علی  
 هر کسی شد در ولایت امتحان  
 هر سعیدی از شقی تمنا ز شد  
 اهل باطن امتحان کلب و شیر  
 بر ولایت باطن دعوت کنند

میمانند از وطن کاهنی سفر  
 تا اگر یک ذره خیری ز دنیا  
 هر که کرد طالب آن مرد حق  
 و آنکه سرکش ز امر آن مرد حق  
 نیست خیری در وجودش کیست  
 ای اخ کن تیر هوش خویش  
 هوش خفان گر که بدیجا بجا  
 چون هوش آن خلاق مرده بود  
 لاجرم نام رسول الله شان  
 تو مشو زان قوم کین نادانی است  
 حب دنیا قلها را خسته داشت  
 هوش مردم کر بجا بدر ایکن  
 فبر احمد میر کینه هم

بر خطور خنجر و شمشیر در سحر و بر  
 در کسی باشد شود فاش و عیان  
 هست ظاہر کش سیه نبود و حق  
 شد لیل آنکه شر مطلق است  
 هست زان قومی که میدانی توان  
 نیک بشو صحبت درویش را  
 غضب حق مرتضی میشد کجا  
 ز نکت غفلت فحشا را خورده بود  
 بود در دو غول میزور ایشان  
 دین بدست آور که دنیا فانی است  
 هوش آن نامزد از اسبته داشت  
 میشدی محراب کی جایی سکان  
 نروبان رو به دیو زنی هم



جمله میدیدند خلق آن مظلومه  
 و اشیریت کس نیکوکارین جفا  
 زان یکی که هست از زهر اژده  
 این زمان هم گرفتاری پاک دل  
 بین چنان غوغای و اشیریت  
 حرف او خواهد شکست از شرع  
 کس نکوید و باطل او چست  
 صحبت صوفی جز از حد نبوده  
 حرف او در شرع حق نبوده  
 کفر صوفی آن صفای نیست  
 الغرض کیشای کوش ای مردگان  
 این شریعتیابی مغرور صول  
 مغر شرع مصطفی عشق علی است

کس نیامد و در خودش و دایم  
 و بر حق میگرد حکمی مرتضی  
 بد صدای و اشیریت بر فلک  
 نکته عشق علی گوید بخلق  
 کفر صوفی کفر و خون او بسیار  
 بایدش اخراج فرمود از بلد  
 جز عشق مرتضی حرفی نیست  
 بر خلاف شرع پیغمبر نبود  
 جز که در شرع شما باشد گرفت  
 منکر عجب و ریا و غفلت است  
 دل زد دنیا بر کن و شو بهوش  
 شرع دلخواه است نه شرع رسول  
 مغر را بهشتن ز شرک و احوال

<p>تو کن بر صورت شرع گفتا          راهشان در کام اول شد غلط          بود موقوف ولای بو تراب          ز هر شد در کام ایشان شهلاو          وین ولایت معنی ایمان بود          در نثار و معنی او بیجا صلت          دامن آمال را کو تاه خواست</p>	<p>که بدل داری ولای قضی          چه گفتا کردند بر شرع فقط          زانکه آن اسلام پاک مستطاب          وان رسد کردند نقض عهد او          شرح ظاهر صورت بیجان بود          صورت از معنی پذیرد کامل است          مصطفی کو خلق را در راه خواست</p>
<p>در معنی گریه و ثیا یک فطره</p>	
<p>حل آن را لیک کم کن بر مجا          معنی آن زار زو نامردن است          رجب باطن چیست آمال و هوس          وین کرد و پاک تاتن پی نخست          از دس وین دمن از لوث غرق</p>	<p>رو بنحو آن طهر ثیا یکت اتوبان          صورت آن جابه کوته کردنت          جابه کوته بود دور از دس          رجب ظاهر زو زابی در گذشت          آن طهارت جابه یعنی دارد</p>

جابه را کو تاه شاید زد کرد  
 فهم قصر جابه را داری تولیک  
 همچنین دان جمله احکام شرع  
 مروضه است بمعنی که باز  
 تا ثنوی دست از خلق ای عمو  
 در شریعت بر تو شد حکم وضو  
 دان بود حکم ولایت کر نیان  
 لیک که ترک شریعت زهره است  
 زانکه معنی است بشک صورت  
 صورت بیغیر و معنی ممکن است  
 از شریعت هر که را بنود فروغ  
 زانکه از حق این دو با هم تو ام  
 معنی کافور و ستر زنجیل

آنکه بهشت آمال خود را جو کرد  
 فهم قصر آرزوی نیست نیک  
 صورتش را هست جانی راصل  
 دست شوار خلق و با حق کن نیان  
 مر ترا بنود کمالی در وضو  
 که بشنوی وقت سجده دست او  
 باز شنوی دست از خلق محال  
 از ولایت جان تو بی بهره است  
 ترک صورت کر کنی در افت  
 معنی بی صورت اما موین است  
 در ولایت و عویش باشد دروغ  
 یکدیگر را در بد مستلزم اند  
 کت بعد از گفت آن رب حلیل

<p>شرح احمد دان ولای مرتضاست جذب کر بنود سلوک ناپری در سلوک رفت و شد جذبت امام شرح این اجمال کفتم پیش این نستعین یعنی چه در راه آدم چون اعانت خواست مروریه بسیکان در خواب شرع بانق</p>	<p>در سلوک و جذب هم خوانی بود است میرسی از ره تو بر مقصود که محقق کردی و کرد کار خام بر تو دریا یک نعبه نستعین در سلوک از حق اعانت بایم در طریق بندگی از کردگار راست کرد و آنچه بنده حق</p>
<p>در تمامی مطلب نصارا و راه یافتن او بمقصد اصل بدعوت حضرت عیسی</p>	
<p>ای نصارا خواب عاشق قنات آنچه میدیدی بخواب شرع رو بیدان نفی غمید یار کن شد جهان و اکبرت کامل عیا</p>	<p>جانت بر رویای صادق لایق است یافت کت بتغیر برکش تیغ لا هر چه را غیر از حسین انکار کن بر جواد صغرا یک دل سپا</p>

خو شدی عین حقای کامل بود  
 توضیاء شمس بودی در ازل  
 رو که در فردوس اعلیٰ میت  
 رو که از اول خدا یا تو بود  
 مکت که شه برخاسته بود از مقام  
 رو جلوت از سلام عام داشت  
 شاه عالم رو جلوت کرده بود  
 رو که وقت بذل بخشش بود  
 بر کس ایندم فیض شاهی کم رسد  
 یکله فیض او کرد منقطع  
 لیک این فیضی که بردی کت تو  
 رو که بر تو ختم گشت این دادر  
 فطرت چون بود پاک از هر خلل

کر چه بودی قتل حق را طلب  
 ضوع کشد تیغ بر شمس اجل  
 کر و جان خواهد نثار مهت  
 فیض آخر دم سزاوار تو بود  
 وقت خلوت بود و بسکینه سلام  
 هشته تیغ و فخر چک جام داشت  
 رو که دولت بر تو روا داده بود  
 بد بلند از خلوت شه با مکت  
 فیض این شه تا با خروم رسد  
 روشوند اشیا بر دم منقطع  
 نیست فیضی که کند بر هر که رو  
 پھر بر ختم رسل پیغمبر  
 حق رسانیت با کسیر ازل

که چه این مخزن پراز اکسیر بود  
 هست حالی تا نکا هوش بر که نجا  
 بر که زن دامن مردانه را  
 ز دیوان کن عشق شاه خوب چه  
 پیش شاه زوال جلال و سلطنت  
 تا دعای شه تور آید زنی  
 لابیشتی با خدا پیوستن است  
 چون وجود بند شرط است حاجی  
 رو که دارد شاه عالم آتفا  
 رو که باید بیکرت در سحر  
 شد نصرا چه اگر از تکلیف عشق  
 سوی میدان بلا مردانه خست  
 بر وجود غیر تیغ لا کشید

بر تو هم زود و آتا دیر بود  
 ایستاده بر در خلوت بپا  
 پاک روب از کرد هستی خانه را  
 همچو احمد کن گذار از نه سپهر  
 زن بدیاری مخالف یکت نه  
 زین دعا کردی وجود لابیشتی  
 در تعین دل مطلق بستن است  
 لابیشتی کردی زین جهان  
 کت بی نی میند سرا نذر کار را  
 کرد و از شمشیر عدوان بریز  
 هم محلق جانش از تشریف عشق  
 در ره حق جان و سر مردانه با  
 جان بجان داد و سر را لا کشید

کرد پاک از کرد هستی خانه را  
 رو بودت کرد و از گشت گشت  
 ای خانی ما هست با خود خویشت  
 بل کمال فقر است ای رهبری  
 از جنبید آن بحر توحید ای فقی  
 گفت باشد نزد من درویشان  
 ذکر تو لا اله الا الله است  
 کرده تملیل غیر حق یقین  
 سازد این تملیل از شرک خلا  
 شرک باطن غیر شرک ظاهراست  
 روی حرف نیست اینجا با عوام  
 تو ز تملیل از بحر فم موقنی  
 هست تملیل حقیقی آنکه است

در سراسر این دل برون بجای نه را  
 بلکه او خود گفته تو حید گشت  
 بیده یکجاست از درویشیت  
 که خدا و خود نماند است  
 نکته بشو چو پش او دقیق  
 که خدا را هم ندان این بدان  
 فی دل از توحید حقت آنکه است  
 ز آنکه از او هم است و حق نبود  
 فی ز شرکی که رهند از وی حجت  
 عقل عاقل زمین معانی قاصد است  
 بلکه باشد با فقیر با مقام  
 فی موجد بل بظا هر مؤمنی  
 کردی اندر بحر جمع و نور ذات

حکایت شیخ شبلی رحمۃ اللہ علیہ و اللہ کشفش و رزق حضرت

جنید نور اللہ روحہ ۲

شبلی اندر شیخ دین جنید	آتش دارسته از بر شرفیہ
گفت اللہ گفت شیخ پاک و حق	از چه بردی نام او را نزد خلق
غایب از چشم تو کر آنحضرت است	و کر غایب در شریعت غیبت است
ہست غیبت نزد اہل دین حرام	چون کنی فعل حرام ای نیک نام
و ر کہ حاضر باشد آوردن لب	نام حاضر را بود ترک ادب
این بود سرفہائی فی الوجود	تا چنین فانی کردی نیست بود
ہست فانی آن بر اہل نظر	کر فہائی خود نذر ہستم خبر
کر چه سالک از عمل باید مقام	چشم پوشید از عمل باید تمام
چہیت آن ترک عمل سرفہا	کر دہای خود نہادن زیر پا
گفت ز مدرستہ از خوف و رجا	ترک ترک ہست آن فہائی و لغفا
چونکہ سالک کرد تمام عمل	نسخہ اعمال نکند از بغل



<p>شد چو فانی از علمای نحو این بود ترک عمل کربنده تا نه پنداری که گویم اسی و غل هر کرا این عقداست اسی ثقه بلکه هست این ترک اعمال ای سپ تا با عمل است چمت کمرهی بر عمل زن پای و عبد الله باش</p>	<p>کی شود اعمال او ملحوظ او نی که مانع از عمل نازنده چون شوی وصل ترک عمل هست از بدیتی و حرفش زنیقه کت نماذ آن علما در نظر بده خویشی تونی عبد اللهی باز میکن ترک ترک شاه باش</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در بیان شهادت عبد الله بن الحسن

<p>بر لبم چون نام عبد الله رفت وقت میدان داری عبد الله است در کنار غم خود گشت او شهید اندر اینجا نیک تحقیقی مرآت زین مقام اما گویم با تو را حل آن ترسم نمائی بر مجاز</p>	<p>هر چه جز عشق از نظر ناگرفت کو برادر زاده شاه شهید است معنی ترک عمل زو شد پدید چون بفهم باز تو فیتی مرآت حل آن ترسم نمائی بر مجاز</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زانکه تا اینجا نیاید فهم تو  
 چون بنای فهم بر دخل است و خرج  
 بر تو فهم انداخت زاول سبب  
 کردی را صرف دنیا بیوض  
 هر زمان داری تو فهمی را بجا  
 گفت آب از بجا اگر بیرون کنی  
 از دهانت نطق فهمت را برد  
 همچنین سوراخهای دیگر است  
 پس مرغ از فهم تو گویم که است  
 زانکه مایه فهم خود را اسی و نه  
 که نکرد و باور این گفتمت است  
 گفت عقل هست آن بجز نوا  
 هم از آن کسب جهان کردن توان

پس گویم تا مغفرت فهم تو  
 فهم بی دخل است کارش خرج و  
 بی عوض شد خرج و بکس بیما  
 جوهرت بیهود شد خرج و  
 چیست حال خرج بی دخل اعلا  
 بی عوض آن بجز را با مومن کنی  
 کوش چون نکست فهمت را خورد  
 میکشاید آب فهم مضمت  
 اندرادران حقایق معوج است  
 خرج و سپا کرده و کود نه  
 حقی آرم که ز کردی خموش  
 کار و دست در بندگی ذوالجلال  
 عقل نبود آن کس که آرد زبانه

این زیانت بس که دنیا پیش  
 عقل خود را که خوابی زنده  
 تا کند تا میدت او در عقل فهم  
 وقت تنگ است از نه میدادیم  
 سوی مطلب رو که عبد الله عشق  
 مانده بود از هم زمان ممتحن  
 بر سر غم خویش از خیمه کا  
 دیدوار و قصد دل و احوال  
 در نباشد هم خیالی بازی است  
 یا ز نقش معنی این هم صورت  
 یا که جنگ خرف و شایسته با  
 تا تو پنداری که صورت فانی است  
 آری آری بی تغییر و ات هست

هر دنیا در هزار اندیشه  
 پیش حکم عقل کل شونده با  
 هم بری از قسمت او را که سهم  
 در کف فهم تو ز این معنی زمام  
 هست جان بر کف بر آید عشق  
 در سراق یاد کاری از جن  
 از زمان انداخت در میدان  
 اتری یا هست کف این خیال  
 حق اسیر باطل از دمساز است  
 هم رستیه های آن می حایت  
 تا نقد مبرودن از پرده ما  
 هر چه زان دارد زوال مکانی است  
 و آنچه کرد و منقلب مخلوق است

ذات حق را از تغییر پاک  
 خاک باشد هر زمان در انقلاب  
 بوترایش در مقام جسم خوان  
 چون ز اسماء داد او اکاهیم  
 ذات را در عالم جسم او نیست  
 زانکه آنجا می نخبد رسم و اسم  
 که طلسم اسم را دانی نگشت  
 شرح نورانیت مولا است این  
 نور را که عارفی جز ذات خود  
 در نه نبود نور جز ذات وجود  
 بهفت نوری که اهل معنی گفته اند  
 تونه پنداری که نور حق بود  
 نور حق بهشت بهفت و نه یک است

وین تغییر وصف جسم خاک کن  
 بنده ذات حق است آن چرا  
 هم علیش و صفات و هم خوان  
 شاید از خوانی علی اللهم  
 در مقام ذات الله خود نیست  
 اسم کنج ذات را باشد طلسم  
 شد مسمایت برش دل نشست  
 نور ذات و مطلق است این  
 بهر فهم ناقصین بودا که رن  
 نه چه این انوار حق نمود  
 در هر یک را بلونی سفته اند  
 نور حق زین رنگها مطلق بود  
 نسبت بهفت سی سالک است

تا که داند حد خود را مرد  
 سالکی گودل نبوی بسته است  
 هست او بند تجلی و ظهور  
 محویت گشته مست شاه نیست  
 فرصتی نبود که گم شرح نور  
 کرده ترک پنج و چار بهفت و شش  
 بر اشارت میکند از غمزه یا  
 در نداری صحبت از دل چو کنی  
 با ختی دل را و کشتی بسلم  
 در نداری حرف و مغلوب نمی  
 و ز بود باقی سلاحی کان بکا  
 تا بگریخت گویم در همت  
 هر سر و مویم ز دلها پشته است

کا پسند نور سنج و که سیاه  
 تو دمان گریه قیدی رسته است  
 مانده دور از محفل الله نور  
 بنده نور است عبد الله نیست  
 بر سر عبد الله افتاده است شور  
 رفت کوشش ساکت آمدش  
 کی فقیر از بزل داری بیای  
 زان دل خوین حدیث افزون کنی  
 باز کوئی هسلوان مردلم  
 چون حدیث از گریز میدان میکنی  
 از تو مار فقه است در میدان بیای  
 کشته بدم بر بکند چرخ  
 قلعه گاه صد هزاران کشته است

ای که صد دل از نگاهش پاره  
روز اول گرفت شفتا  
ایکه کاه می صحبت از می کنیم  
تاره عشقت چنان باشد قتی  
در نه خود مجذوب مجنون پیام  
نی خبر از نه از منزل مرآت  
بین چوئی رهنمای من است  
هرگز احوال هم کسم در راه عشق  
بروید از خیمه بیرون با شتاب  
شیر بچه اگر گیر است از صغیر  
دید او را شاه عشاقان زود  
بانک زد کی اهل بیت بی نیا  
مرکز زینت رفته از هوش

جو رگم کن حسبت حرف مرؤ  
پیش تیغ ترک هستی گهتا  
همه دانا از آنده آگه میکنند  
موشکاف است آنکه آید در طریق  
کشته خور از شک عشقت شد  
نی خیال جان فکری دل مرآت  
را هر کاه می کاه می رهزن است  
چون میدان جان عبد الله عشق  
زید این آری ز نسل بوبر است  
نیستش از فطرت شیرین کز  
چون چنان در وجد حال عشق  
باز گردانیدش اندر خیمه کاه  
کز کفش بردار گردان شاه

کرده روی از فرق یار جمع داتا  
 نیست زینب وقت اندوه و غمت  
 بایدایش از پرستاری کنی  
 من سپردم بر تو آل خویش را  
 بر خیمه باز عهد افتد را  
 جمع کن بر دور خویش طفال  
 جمله را در خیمه زین العبا  
 جمع کن طفال را کاندیم سپا  
 چشم از دهر ایتین خواهند  
 تو جمع کودکانم ضامن  
 زانمرثه زینب دویدار خیمه  
 چشم او گرفت با حیف و درد  
 خواستش برون ببرد و التماس

کشته یا اور از غم قطع حیات  
 باز برادران خیمه ماتمت  
 فی کرا دل خویش را عاری کنی  
 واکدا این ماتم و تشویش را  
 هم بقیکن و امن خورگاه را  
 تازم بید کس میدان حال من  
 ساز جمع و ده تلی از دور  
 میرند آتش یقین و خیمه کا  
 خیمه دین را یقین خواهند  
 تا نسوزد معجزه ای و دمنی  
 تا بر داور ابوی خیمه در  
 تازم بسند غم خود را زیر تیغ  
 فی بزور عشق کز زور حواس

زور عشق از زور حس چو پدین	حسن بود مغلوب آن زور
که روا از باوه زور کوزه دست	زور باوه کوزه حس شکست
عشق آمد زور عبد الله فرو	مرور از سحر ز غیب بود
میکشدش زانکه او بازو تن	در نه ز غیب عین عشق است
عشق او با عشق عبد الله	عشق را دو خواند هر کس گشت
حسن ز غیب میکشد اندر سرش	عشق ز غیب سوی میدان
شویه حس کوشش و مساریت	پیش عشق آن کوشش حس است
سوی ز غیب بخت میرود شاه عشق	کش چهل کا بد بقر با نگاه عشق
از برون میکرد شاه این دعا	و از برون میگفت عبد الله دعا
از برون میرود صدا کورا بگیر	و از برون میکرد جذبش عشق پیر
کرد چون فسرود زور باوه را	از کف ز غیب رها شهزاده را
زور حس را هست حدی در را	بیت زور عشق را حد و عیا
زور عشق است آنکه جسم خاک را	برد ز غیب داد را و افلاک را



## در غلبهٔ حب

باز یاران جذب عشق آوردند	بر سر سودا نیم فکند شور
باز یاران یارم آمد در خطاب	گر بوی یاد حواسم را حرا ب
باز یاران کرده زه تیر خدک	بآدل سرکشته دارد روی جک
باز یاران از کلاش بوی خا	دل شنید و شد بجز غم درون
باز بر دل غمزه اش ناوک کشید	جک او بر جای بس ناوک کشید
باز بآدل حرفهایش خونی است	دل ز غم کو یاد کرد با مولی است
گاه خا و دلب کهی تا بد کند	که حدیث از قتل گوید که کمند
دوش پیغامی ز قهرم گفته بود	می ندانم بر چه غم می خفته بود
در دل او کینه من بود و دوش	را که خواب آلوده دارد و قهر دوش
دوش از قهرش نبرده هیچ خواب	کا مدار خواب بحر با این عبا
خواب میریزد مدام از ترکش	تا بخواب قد بیند هر کش
ایکه کیسورایسی تا بد برم	باز خوابا کز فسون بچید برم

ای سرم قربان تیغ تیز تو  
 گرز هست من تو را باشد لعل  
 تو بقر از هر کین من مینا  
 قابل قدرت نه خون عاشق است  
 قدر را بگذارد و جور فزون  
 دل نخواهد داشت از جور تکه  
 شرح این بگذارم و پویم  
 گفته بود او بادل دیوانه  
 راز را که محر می نهفته کب  
 گفت جدا این سخن را بادل  
 زانکه میداشت اسرار که راز  
 که چه دایم اسیر دام است  
 حرف او را دل من آهسته گفت

جان فدای غمزه خویز تو  
 قدر اهل خون من بادت حلال  
 کیستم من نقش قدر از دل ترا  
 بل نه جانها بر عبات لایق است  
 دل بدست تست بارش خون  
 کو برنجیر تو دارد حوصله  
 تا ز تو دیرش سخن گویم  
 بندش فردا به بند آماخمش  
 آنچه بشنیدی من نشنیده  
 تا ز دل جوید بهانه حاصل او  
 دل من بی گفتگو خواهد رساند  
 خفیه بر من حامل پیغام است  
 گفته بود او فاش دل سرشته

نیمه شب ہی زد که شویشیاران  
 بادل امروزش بودین غلامان  
 گویم اورا من که دل غماز نیست  
 آیدارگاه بی بچوش از ساکت نیست  
 او اسیر طره طماز نیست  
 سال و ماه از وی ندارم من خبر  
 گوید او بکنت زان منافی کین کشم  
 انقدر تا بزم کند طره را  
 تا میان ما خود این فسانه رفت  
 تیر تا مسیگر و تیر غمزه را  
 غمزه افتاد از پیش فریش رفت  
 زین سفر دیگر نخواهد گشت باز  
 تا چه آرد آنجا جور بر سرش

یار یعنی بر سر قهر است و ما  
 که چه کردی راز ما را ای حجاب  
 خود تو دانی کو بمن در ساز نیست  
 جوشش آوارگان راز او نیست  
 چون سپردن آنکه در پرده است  
 تا چه آن سرشته را آید بر سر  
 کینه زان دیوانه بیدین کشم  
 تا کنم خون آن منافی جبهه را  
 دل شنید و از خود آن دیوانه رفت  
 دل بلام خوشین زو نه بر ما  
 تا بشهرستان لا درویش رفت  
 عمر او کم بود و دماش در آن  
 مر به بخشد بر غریبی دیگرش

<p>             لکیت ہم یار غریبا نست او              شد چو با او شاد و غمناش کند              ناید او در دل توئی تا دلخوا              چون شدی غایب ز خویش او صرا           </p>	<p>             ز آنکه باشد کرچه بادل کینه جو              دل بود تا با صفی خوش کند              کوز غیرت چک عشقی کرده سنا              تا تو پذیری نهان آن دلبر است           </p>
<p>             حکایت شیخ ابوالحسن نوری رحمہ اللہ علیہ و شرح حال خود              گفتن باب شیخ جنید قدس اللہ سرہ           </p>	
<p>             حرب من سخت است بر نام رقید              چون شود حاضر من از وی غایم              چون شوم پیدامن غایب              کوید او باید تو باشی یا که من              چون تو کم کشتی شوم من شکا              حیرت درویش این سہای کر              کشتہ جانش والہ و حیران ہو           </p>	<p>             شیخ نوری گفت روزی با جنید              ہست ہیال آنکہ اورا طلبم              غایم تا آنکہ او حاضر ہوو              ہرچہ نالم کین بود رنج محن              تا تو ہستی من نیم ای مرو کا              با مریدان گفت شیخ ہنگو              در تخرماندہ ہی سال ہست او           </p>

و جد و شو قش بگرید و استیاق  
گفت پس با او امام ابل شور  
غیرش نکند است غیری در جهان  
غیر کبود هستی مو بهوم است  
آنچنان کن که چه پیدا چه نهان  
آنچنان کم شو که عین باشو  
حسیت ما اثبات نفی انداخت  
آنکه ما شد دایم او پیدا بود  
بر صفاتی کی شود موصوف او

طاقتش با آنکه میان کشته طا  
چونکه آتش است قهار غیور  
نیست او هست غیری در میان  
غایب است او اما که این معلوم است  
جلو او باشد تو نبوی در میان  
خود تو او باشی اگر پیدا شو  
چونکه ماکشی بخجی در صفت  
غیر الا نیست که چه لا بود  
کل شیء گفت با کت غیر هو

در بیان آمدن مرید شقیق مخفی زیارت سلطان العارفین بابزید سبطی  
و جرح فرمودن آن مقدس ای اهل یقین صفت تو کل را که شقیق گرفتار  
احالت شده بود که کمال التوحید نفی الصفات را اینجا وریاست  
اگر چه تو کل صفت بنده هست و مقصود از نفی الصفات صفات حی

آتا ساکت نفی صفات خود که از اعارفان تعینات کوته خواهند  
 بکنند بقای فی الصفات نرسد و تا فای فی الذات نکرد و بی  
 که کمال توحید است و از امر شدن طریقت تعینات آئینه نامیده  
 نرسند زیرا که عین ثبوتی او بسوزد در حضرت علم برقرار است

گفت شش رو به بسطام از طریق	کرد غم جج مریدی از شقیق
بایزد آن پیشوای راه را	هم زیارت کن شه آگاه را
گفت شاهش در سلوک کیست	چون به بسطام آمد از نهان فقیه
گفت از توحید میگوید چه او	گفت پیر من شقیق پاک خو
جان و دل را بر توکل بسته است	بر توکل گفت او بسته است
کرد آن فولاد و نیک آهنگ	گویدار هم آسمان و هم زمین
نه بر وید از زمین هم یک کلاه	نه باروز آسمان بی اشتباه
بر توکل مر مرا نماید کردند	خلق عالم هم عیال من بودند
صعب بی دینی و کافر مسکلی	گفت شش نیست اعظم مشرکی

کر یکی کرد و کلاخه بازید  
 کوچه کردی باز او را بردوان  
 بل توکل را و بس برسد جوع  
 ورنه از شومی تو بی گفتگر  
 آنچنان برکت رین گفتار تلخ  
 گفت جمله با شقیق از بازید  
 گفت شیخ باز در ببطام  
 کو بوی چونی تو این است شقیق  
 باز رفت از بلخ بر ببطام مرد  
 گفت میگوید شقیق نیکام  
 گفت شیخ این صعب تر نادانی  
 بازید نیست یعنی هیچ نیست  
 قطره چون افتاد در دریا کم است

ناپیش کر شر این مشرک پر  
 تو مکن رین پس حذارا امتحان  
 نانی از هم جنس خود جو خضوع  
 بر زمین آن شهر خوا پس فرو  
 یکس از ببطام سوی شهر بلخ  
 آنچه در ببطام او دیدوشنید  
 سوی آن سلطان شیرین نام  
 تا شود حال تو سر مشق فریق  
 بر سرغ حال آن سلطان فرد  
 کر من ایسانم تو چونی در مقام  
 در صفت هرگز نیاید فانی  
 نیست چون موصوف و شقیق <sup>صفت</sup>  
 وصف او خود عین وصف <sup>صفت</sup> قلم است

<p>             این سخن را مرد استیجا نامه کرد              گفت چو نشد آله از معنی شقیق              بد تو کل شرک دار من کشت فوت              بایزیدم نقش شرک از دل سزد              شد به بلخ و شرح بر علاه کرد              رهست فرموده است آن عجمیق              در زمان کما شهادت وقت فوت              پس شهادت گفت و در دم جان سپرد           </p>	
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--

در تمامی شهادت جناب عبد الله ابن الحسن علیه السلام

<p>             این سخن بیرون زو هم است ای نیا              دید خنجر بسته دیو وار کن              دست او بگرفت کی دیو عنود              کرد سجود تو ابلیس دغا است              تا تحت عبد الله سوی قلعه              بر کله می شاه دروش شد فرو              که نکردی در ازل حق را سجود              داغ سجده بر جبهیت پس چرا              چون دلت بر کشتن حق مایل است              از چه بر الله خنجر میر نه              نکت بقتل حق بود دست در آ              نکت              که چه دارد هم غرا زیل از تو           </p>	<p>             این سخن بیرون زو هم است ای نیا              دید خنجر بسته دیو وار کن              دست او بگرفت کی دیو عنود              کرد سجود تو ابلیس دغا است              کرد این آثار سجده باطل است              کردم از الله اکبر میر نه              با جماعت صبح میکردی نماز              سجده ابلیس کردی ای نکت           </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



سجده حق کر کرد اواز انا  
 تو نکردی سجده حق را و تیغ  
 خاک بروقت که شیطان بود  
 تو نتیجه فعل شیطانان یعنی  
 تو مداری باز دست از قل شا  
 تو نخوابی دست از کشتنش  
 صورت عشق صفتی عبد الله است  
 کشت ظواهر حق ابلیس عدو  
 بست صورت فعل نیک بواجب  
 فعل شیطان را نه خصل بود  
 مورد رحمت بود فعل صفتی  
 آدم اول که فعلش بندگیست  
 عشق مطلق آدم اول بود

تیغ هم کشید ظاهر بر خدا  
 بر قتل حق کشیدی بید تیغ  
 عار کفر و ننگ شیطان بود  
 من نتیجه فعل شاه شاه دین  
 من نکردم زنده باز از قل شا  
 من نخوابم دست از کشتنش  
 صورت ابلیس شمر کرده است  
 مظهر حقش قوی بی گفتگو  
 مظهر عشقش منم بی شورش  
 ما ابدار حق را و لعنت بود  
 ز آنکه شد عهد امانت را و  
 این شه است و اولش زنده است  
 چشم مشرک گردید احوال بود

<p>محل نیکت آدم اول منم          آنچه این شه کرد در صحرا عشق          در نظر ماوردی کج کار خویش          تا بیا موزندار باب سلوک          معیت پس از قتل عبدالکریم          آن دلی درد من شاه دین          ز آنکه کفتم معیت فتمت مستقیم          اینقدر گویم اگر بهشت بجاست          وقت قتل شه چرا جان خنجاو</p>	<p>پشیر زین شاه باید کشتم          ریخت اردمان پیش پای عشق          کرد ایمان عهد بادلار خویش          رسم و راه بندگی از لولک          در کنار شاه بی مثل و نظیر          سه قلش را گویم باو          خود بسیار بد کرد و فهم سلیم          بین که لطف نام عبدالکریم          در سزاوق سوی میدان خنجاو</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### حکایت

<p>روزی از توحید می گفتن          من نیام آنچه کوفه دلام          گفت آن فهد که از خود مفلس است</p>	<p>شیخ درویشان جنید متحن          هر وی بر خوست کی عالی مقام          فهم من بردن دارت نارس است</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زیر پا بل طاعت صد ساله را	تا بیای ستره سر داله را
چون چنین کردی تو از خود مفلسی	هر چه را گویم بگفته آن سی
گفت ششم زیر پا اعمال خویش	هم سبب دهم راه بر آمال خویش
گفت سربا هم بریز پاکده آ	کر نیابی پس ز من دان می عیا
حصیت دانی حاصل حرف ای فقیر	اگر وصال دوست خواهی رهبر
تا نمیری از خود و از خسلق	ره نیابی در حریم وصل حق
یک حکایت گویم بعد از همه	پس قلم گیرم بنظم خاتمه

حکایت سلطان بایزید بسطامی نور الله تربته  
و نقل ریاضت

شیخ عالم قطب معنی بگردید	قبله اهل حقیقت بایزید
گفت ده سال و دو کرم از مری	نفس خود را روز و شب آهنگری
در ریاضت کوره می نهاده اش	بش جد و جفا میدادش
میزدم پیک ملامت بر سرش	ساختم آینه آلاز برش

پنج سالی هم بدم مرآت خوش تازه کردم زان سپس اسلام خوش	مینرودوم زنگش از طاعات خوش مرده دیدم خلق را یکجا پیش
کردم اندر کار ایشان اتمام از جبارۀ خلق شستم باز من	چار کبیری و کارم شد تمام نمک گویم جز که با حق راز من
خلق را شستم چو از هستی و رف هم رسیدم من بعون حق بخت	

در توحید باری تعالی و ختم کلام فسرده

اینکه گفتیم حرف از هر مقام مرور گفتند وقت حصا	لیک حرف شلی است آخر کلام هست ای دم حرف تعلیمت بکا
این زمان که ربوبی است گفت که غیری که نفی وی کنم	لا اله الا الله ارکونی سزا نفی از شی بر نبوت شی کنم
هر چه بنیم نیست غیری در میان چونکه غیری نیست جز ذات وجود	در حقیقت اوست پدید و نهان پس کنم چون نفی شئی کون بود
و آنکه هست او مبتدات و است و آنکه هست او مبتدات و است	هستی او عین ثبات و بی است هستی او عین ثبات و بی است

شیئی مطلق هست حتی لایوت  
ای خدای فردی مثل نظیر  
افزایش سرسبز آت است  
چون به لاجسی شود بیصطفی

لاشیش پس چون زنده دم زبوت  
که قوی بر هست ذات خود  
ثبت ذات تو عین ذات است  
عجز آورد آن رسولت در شما

پس حد اشد خاک پستیت

بس که گویم جز تو هستی نیست

تمام شد کتاب مستطاب زبده الاسرار مشکلام بهجت نظام قطب العالین  
وزبده المحققین منهاج طریق اهل صفا و کعبه ارباب وفا و حید العصر  
والزمن الحاج میرزا حسن صفهانی اهل زیوی مسکن الملقب بصفی علیا  
نعمه اللهی بخط اقل الحاج محمد ابراهیم التمشیر باقا و در کارخانه استاد  
المطبعین و المترنین دادوسیا بزبور طبع و را بد فی

عمره شهر شعبان من ۱۲۸۹ هجری

ملط نامه کتاب بنده الاسرار

صفحه ۱۴ سطر ۴ مصرع اول  
و دست دل گرفته دام نام که بین

صفحه ۱۵ سطر هفتم مصرع ثانی  
در غار از دل چنان کرنا پر

صفحه ۱۷ سطر ۱۲ مصرع ثانی  
با پایوشید و لی اوست

صفحه ۲۹ سطر ششم مصرع ثانی  
لی یقین ذات فردا نیست

صفحه ۳۰ سطر هفتم مصرع اول  
نه خصوصی دارم آنجا عموم

صفحه ۳۱ سطر اول مصرع ثانی  
معنی و صورت کجا دارد وجود

صفحه ۳۳ سطر ۴ مصرع ثانی  
چشم جانش هست ظلماتی و کور

صفحه ۴۰ سطر پنجم مصرع اول  
در فراق است از تو جانم عذر خواه

صفحه ۴۷ سطر ۱۱ مصرع دوم  
عالم تجرید و ادراک و عقول

صفحه ۵۰ سطر ۱۲ مصرع ثانی  
کردش دل برود از جا کنده شد

صفحه ۱۴ سطر ۱۲ مصرع ثانی  
تا چکفت آن حق سپاس حق شناس

صفحه ۱۵ سطر نهم مصرع اول و ثانی  
که شوخی بکنی و بگریز خود و دل از فتنه

صفحه ۲۳ سطر ۱۲ مصرع ثانی  
خاصه جانی کان بت رعنا قد است

صفحه ۲۹ سطر هفتم مصرع اول  
مسلط از درک و دهم و روح و جسم

صفحه ۳۰ سطر ۱۲ مصرع اول  
صورت مرا در جلا آینه اند

صفحه ۳۱ سطر ۴ مصرع ثانی  
جای حری هم گذار و کن گذر

صفحه ۴۰ سطر دوم مصرع ثانی  
بود حق هم بیشان و گشت فاش

صفحه ۴۷ سطر ۱۰ مصرع اول  
این قلم است و لی آتش کلام

صفحه ۵۰ سطر اول مصرع ثانی  
قالب تو بین از حد خوشد بکند

صفحه ۵۰ سطر هفتم مصرع اول  
این صفی باز از میان کشد غلی

صفحه ۵۸ سطر ۱۳ مصرع دوم  
زبان امام حق قائم نایب است

صفحه ۵۹ سطر ۲ مصرع اول  
باکت میزد کی غریب بینوا

صفحه ۶۰ سطر نهم مصرع ثانی  
در کفش زکی و بی زکی نقش میج

صفحه ۶۱ سطر اول مصرع دوم  
زیره شیران بدرد آملقم

صفحه ۶۲ سطر ۱۳ مصرع اول  
نیت دست از بد دفع دشمنیت

صفحه ۶۸ سطر ۴ مصرع اول  
چون بد حال تو ای مولادیار

صفحه ۸۴ سطر ۱۳ مصرع ثانی  
میرسد ز ایشان بختی احکام درج

صفحه ۲۶ سطر ۱۰ مصرع ثانی  
باکت بل من ناصر شد از حق

صفحه ۶۵ سطر اول مصرع اول  
تا مریدش در زمان شد مشغول

صفحه ۱۳۱ سطر ۱۱ مصرع ثانی  
کار عشق از رنگت در پیرون کر

صفحه ۸ سطر ۳ مصرع ثانی  
نقد جان در نزد جانان چنته

صفحه ۷۰ سطر ۱۱ مصرع ثانی  
جز نیش عشق در کف خای نیت

صفحه ۷۹ سطر ۲ مصرع ثانی  
کوئی از غیب هست انجا میزد

صفحه ۸۵ سطر ۱۰ مصرع ثانی  
همسر کردن نباشد در ز کرد

صفحه ۹۰ سطر ۱۱ مصرع ۲

کن که می جانی دیگر مستقیم





کتاب زبدة الاسرار بعد از تمام شدن آن چه غلط نظر رسیده است

در صفحه اول و بیاض سطر ۷ شیاء منکثرة	در صفحه ۴ و بیاض سطر ۴ انت ذوال
در صفحه ۷ و بیاض سطر ۴ خداوند علی اکبر	در صفحه ۸ و بیاض سطر اول نور گفته شد که در آن
در خط بعد از جمله اول سطر پنجم هو الذی یمن و	نیز امضی اول سطر اول نیست طای فرست
نیز امضی اول دست دل گرفته	نیز امضی سطر ۱۱ صبح حق پاس حق نشاء
نیز امضی سطر ۲ و در اول خط	نیز امضی اول که بخوبی که بخوبی و
نیز امضی صبح ۲ بر کبر خود و بدل باقی	نیز امضی سطر ۲ بار یا پوشید دلی آدمی
نیز امضی اول دیوانه از تغییر عشق	نیز امضی سطر ۱۱ صبح خاصه طای کان تب
نیز امضی سطر ۲ که شد در ضمن کماله ان مولد	نیز امضی سطر ۲ بی تعیین ذات فردا
نیز امضی سطر ۲ و هم و روح و جسم	نیز امضی سطر ۲ دارم اینجا و عموم
نیز امضی سطر ۱۱ صبح صورتی که در جلای	نیز امضی سطر ۱۱ صبح جای جوی هم که دارد
نیز امضی سطر ۳ صبح چشم جانش نیست ظلم	نیز امضی سطر ۳ صبح جد صحبت در سیر
نیز امضی سطر ۱۱ صبح کشت حایت شاد	نیز امضی سطر ۱۱ صبح بی نشان و کشت فاش

نیز امضی سطر ۱۱ صبح کشت حایت شاد

نمبر ۱۰ سطر ۱ مصحف <sup>ص</sup> در وقت از تو قیام  
 نمبر ۱۱ سطر ۱ مصحف <sup>ص</sup> سجده و ادراک و قعود  
 نمبر ۱۲ سطر ۱ مصحف <sup>ص</sup> کرشش و قل پرو  
 نمبر ۱۳ سطر ۱ مصحف <sup>ص</sup> ران امام حق قائم  
 نمبر ۱۴ سطر ۱ مصحف <sup>ص</sup> با کسبل من اصری شد  
 نمبر ۱۵ سطر ۱ مصحف <sup>ص</sup> در زمان شد مشغول  
 نمبر ۱۶ سطر ۱ مصحف <sup>ص</sup> از رکعت و بیرون کن  
 نمبر ۱۷ سطر ۱ مصحف <sup>ص</sup> بدر در اقسام  
 نمبر ۱۸ سطر ۱ مصحف <sup>ص</sup> جرتبج عس در کف  
 نمبر ۱۹ سطر ۱ مصحف <sup>ص</sup> کوئی از عیب است شما  
 نمبر ۲۰ سطر ۱ مصحف <sup>ص</sup> کردن باشد و نکرده  
 نمبر ۲۱ سطر ۱ مصحف <sup>ص</sup> کار خودی منکر نور  
 نمبر ۲۲ سطر ۱ مصحف <sup>ص</sup> خطیر الحمد للہی ادری عن حقہ و آ  
<sup>ص</sup>

نمبر ۲۳ سطر ۱ مصحف <sup>ص</sup> این قسم تمام شدی  
 نمبر ۲۴ سطر ۱ مصحف <sup>ص</sup> قاپ قوسین از خود  
 نمبر ۲۵ سطر ۱ مصحف <sup>ص</sup> باز از میان شد بلی  
 نمبر ۲۶ سطر ۱ مصحف <sup>ص</sup> کرد و رسید ان قائم اند  
 نمبر ۲۷ سطر ۱ مصحف <sup>ص</sup> کاسی غریبین شد  
 نمبر ۲۸ سطر ۱ مصحف <sup>ص</sup> بی رنگی نفس  
 نمبر ۲۹ سطر ۱ مصحف <sup>ص</sup> نقد جان در زو جان  
 نمبر ۳۰ سطر ۱ مصحف <sup>ص</sup> عینت دست از برده  
 نمبر ۳۱ سطر ۱ مصحف <sup>ص</sup> چون به عالم توفی جلا  
 نمبر ۳۲ سطر ۱ مصحف <sup>ص</sup> میرسد نشان بکن حکام  
 نمبر ۳۳ سطر ۱ مصحف <sup>ص</sup> تو مبر عارفی داد  
 نمبر ۳۴ سطر ۱ مصحف <sup>ص</sup> کن کم جامی و سبک  
 نمبر ۳۵ سطر ۱ مصحف <sup>ص</sup> نمبر ایضا سطر ۱ تا آخر  
<sup>ص</sup>

نمبر ۹ سطر ۱ مصرع<sup>۱</sup> یک بنجامد از جو کو برینا  
 نمبر ۱۰ سطر ۳ مصرع<sup>۱</sup> میرساند ماه بر صبح<sup>۱</sup> بد  
 نمبر ۱۱ سطر اول مصرع<sup>۱</sup> داروی چشم دست<sup>۱</sup>  
 نمبر ۱۲ سطر ۳ مصرع<sup>۱</sup> پس چل کان لیه در<sup>۱</sup>  
 نمبر ۱۳ سطر ۳ مصرع<sup>۱</sup> از بهر اندازد<sup>۱</sup> بنیب<sup>۱</sup>  
 نمبر ۱۴ سطر اول مصرع<sup>۱</sup> در پیش شاه چین<sup>۱</sup>  
 نمبر ۱۵ سطر ۳ مصرع<sup>۱</sup> تا آرا ظهارستی<sup>۱</sup>  
 نمبر ۱۶ سطر ۳ مصرع<sup>۱</sup> بگذر شود تا خانه کرم<sup>۱</sup>  
 نمبر ۱۷ سطر ۳ مصرع<sup>۲</sup> تا کوئی نشاء می<sup>۱</sup>  
 نمبر ۱۸ سطر ۳ مصرع<sup>۱</sup> بس غنی صبر اندکار<sup>۱</sup>  
 نمبر ۱۹ سطر ۳ مصرع<sup>۲</sup> فتح مار استعین<sup>۱</sup>  
 نمبر ۲۰ سطر ۳ مصرع<sup>۱</sup> ای بشیر فی نظیر<sup>۱</sup>  
 نمبر ۲۱ سطر ۱ مصرع<sup>۱</sup> و اما بخت بدک<sup>۱</sup> خد<sup>۱</sup>

نمبر ۹۹ سطر ۳ مصرع<sup>۲</sup> اقدام رجوش<sup>۱</sup>  
 نمبر ۱۰۰ سطر ۴ مصرع<sup>۱</sup> کردار ندان<sup>۱</sup> کله<sup>۱</sup>  
 نمبر ۱۰۱ سطر ۱۱ مصرع<sup>۱</sup> صورت یعنی بی<sup>۱</sup> بر<sup>۱</sup>  
 نمبر ۱۰۲ سطر اول مصرع<sup>۲</sup> زان شد از خود<sup>۱</sup> عش<sup>۱</sup>  
 نمبر ۱۰۳ سطر ۳ مصرع<sup>۱</sup> وان بود نفی<sup>۱</sup> جدو<sup>۱</sup>  
 نمبر ۱۰۴ سطر ۳ مصرع<sup>۲</sup> که دارم من عیا<sup>۱</sup>  
 نمبر ۱۰۵ سطر ۲ مصرع<sup>۱</sup> وید شاه فی نظیر<sup>۱</sup>  
 نمبر ۱۰۶ سطر ۳ مصرع<sup>۲</sup> لیک آن عین بوی<sup>۱</sup>  
 نمبر ۱۰۷ سطر ۳ مصرع<sup>۱</sup> جویای آن بر روی<sup>۱</sup>  
 نمبر ۱۰۸ سطر ۳ مصرع<sup>۲</sup> رسته واداد<sup>۱</sup> مطلق<sup>۱</sup>  
 نمبر ۱۰۹ سطر ۴ مصرع<sup>۲</sup> نیست باجمع<sup>۱</sup> یا کو<sup>۱</sup>  
 نمبر ۱۱۰ سطر ۱۱ مصرع<sup>۱</sup> خود پرستم<sup>۱</sup> تراز<sup>۱</sup>  
 نمبر ۱۱۱ سطر ۳ مصرع<sup>۱</sup> بشو این شرح<sup>۱</sup> عجب<sup>۱</sup>

نمبر ۱۹ سطر ۵ مصحح <sup>ص</sup> جزئیات محمود <sup>ص</sup>	نمبر ۱۹ سطر ۵ مصحح <sup>ص</sup> جزئیات محمود <sup>ص</sup>
نمبر ۱۹ سطر ۸ مصحح <sup>ص</sup> کنهها الربوبیة <sup>ص</sup>	نمبر ۱۹ سطر ۸ مصحح <sup>ص</sup> کنهها الربوبیة <sup>ص</sup>
نمبر ۲۰ سطر ۱ مصحح <sup>ص</sup> اینویات اولای <sup>ص</sup>	نمبر ۲۰ سطر ۱ مصحح <sup>ص</sup> اینویات اولای <sup>ص</sup>
نمبر ۲۱ سطر ۱ مصحح <sup>ص</sup> حال عشاق لانعم <sup>ص</sup>	نمبر ۲۱ سطر ۱ مصحح <sup>ص</sup> حال عشاق لانعم <sup>ص</sup>
نمبر ۲۲ سطر ۲ مصحح <sup>ص</sup> هرکس کردید حق <sup>ص</sup>	نمبر ۲۲ سطر ۲ مصحح <sup>ص</sup> هرکس کردید حق <sup>ص</sup>
نمبر ۲۳ سطر ۲ مصحح <sup>ص</sup> از جانی نسی <sup>ص</sup>	نمبر ۲۳ سطر ۲ مصحح <sup>ص</sup> از جانی نسی <sup>ص</sup>
نمبر ۲۴ سطر ۱ مصحح <sup>ص</sup> رتبه بیت رحمی <sup>ص</sup>	نمبر ۲۴ سطر ۱ مصحح <sup>ص</sup> رتبه بیت رحمی <sup>ص</sup>
نمبر ۲۵ سطر ۲ مصحح <sup>ص</sup> ششقی و کمر <sup>ص</sup>	نمبر ۲۵ سطر ۲ مصحح <sup>ص</sup> ششقی و کمر <sup>ص</sup>
نمبر ۲۶ سطر ۲ مصحح <sup>ص</sup> روح او با صد <sup>ص</sup>	نمبر ۲۶ سطر ۲ مصحح <sup>ص</sup> روح او با صد <sup>ص</sup>
لنا مع الله حالات فیها هو سخن و سخن الله حالات فیها سخن و هو هو	
نمبر ۲۷ سطر ۱ مصحح <sup>ص</sup> یک از اذاتی <sup>ص</sup>	نمبر ۲۷ سطر ۱ مصحح <sup>ص</sup> ناب و خاموش بارها <sup>ص</sup>
نمبر ۲۸ سطر ۱ مصحح <sup>ص</sup> بارش و چه دارد <sup>ص</sup>	نمبر ۲۸ سطر ۱ مصحح <sup>ص</sup> جرم چار و ازب <sup>ص</sup>
نمبر ۲۹ سطر ۱ مصحح <sup>ص</sup> قید یقین <sup>ص</sup>	نمبر ۲۹ سطر ۱ مصحح <sup>ص</sup> خوشترین پیش <sup>ص</sup>

<p>نمبر ۱۲ سطر ۱ مصرع ۲  <sup>ص</sup> ز صطلاح خوشین گفتم</p> <p>نمبر ۱۳ سطر ۱ مصرع ۲  <sup>ص</sup> بر جانی سافت</p> <p>نمبر ۱۴ سطر ۱ مصرع ۱  <sup>ص</sup> آن ترک عمل سافت</p> <p>نمبر ۱۵ سطر ۱ مصرع ۲  <sup>ص</sup> کرد و آن خالاک</p> <p>این دو مصرع اینجا ترک شد          بروی شصت و یکش را به کشته شد در درگاه شامین</p>	<p>نمبر ۱۶ سطر ۱ مصرع ۲  <sup>ص</sup> رهبر و راه خلافت در سلوک</p> <p>نمبر ۱۷ سطر ۱ مصرع ۲  <sup>ص</sup> رفته راه اردو پست</p> <p>نمبر ۱۸ سطر ۱ مصرع ۱  <sup>ص</sup> جذب حق قانی</p> <p>نمبر ۱۹ سطر ۱ مصرع ۲  <sup>ص</sup> از قتل گوید که زند</p> <p>نمبر ۲۰ سطر ۱ مصرع ۱  <sup>ص</sup> آن دنی در دامن پناه</p>	<p>نمبر ۲۱ سطر ۱۳          این سه بیت افتاده است</p> <p>وصل باید کرد</p>
<p>نمبر ۲۲ سطر ۱          بینودم خوش نگاه استبا</p> <p>نمبر ۲۳ سطر ۱          بسته دیدم سخت ز نار و غل</p> <p>نمبر ۲۴ سطر ۱          کردم لذت خود و در ز نار غل</p> <p>نمبر ۲۵ سطر ۱          و آنکه هست او مثبت ذات</p>	<p>نمبر ۲۶ سطر ۱          هم بر او سالی بحشم افتکار</p> <p>نمبر ۲۷ سطر ۱          بر میان خود پس از عجب عمل</p> <p>نمبر ۲۸ سطر ۱          پیمانی چه کردم تا بر نور</p> <p>نمبر ۲۹ سطر ۱۳          مصرع اول</p>	
<p>نمبر ۳۰ سطر ۱          تمام کتاب</p> <p>۱۲۸۴</p>		

21500

19150170

This book was taken from the Library  
on the date last stamped. A fine of  
1 anna will be charged for each day  
the book is kept over time.

---

---

--	--	--

224

1132 800

104

1/21/20

Date	No.	Date
	4736	